



کارلوس کاستاندا

دومین حلقة قدرت

یوگردان : مهران کندری / مسعود کاظمی



دومین حلقه قدرت

کارلوس کاستاندا

دومین حلقه قدرت

برگردان

مهران کندی - مسعود کاظمی



تهران - ۱۳۶۲

Carlos Castaneda
The Second Ring Of Power
Penguin Books, 1977
Le Second anneau de Pouvoir
Gallimard, 1979
Der Zweite Ring der Kraft
Fischer Verlag 1978



انتشارات فردوس - خیابان مجاهدین اسلام، شماره ۲۶۲ تلفن: ۳۰۲۵۳۳

شهر کتاب - خیابان دکتر شریعتی، دوراهی قلبک، تلفن ۲۶۹۴۵۹

دومین حلقه قدرت

نوشته: کارلوس کاستاندا

برگردان: مهراڻ کندری - مسعود کاظمی

حروفچینی و چاپ: چاپ کاویان - تهران

چاپ اول: ۱۳۶۴ - تهران

تیراژ: ۵۰۰۰ نسخه

همه حقوق محفوظ است.

فهرست مطالب

۱	پیشگفتار : دکتر بهرام فره‌وشی
۹	پیشگفتار مؤلف
۱۱	دگر گوئی در بنا سولداد
۷۷	خواهران کوچك
۱۲۱	لاگوردا
۱۷۷	خناروها
۲۳۱	هنر در یاد بدن
۲۸۷	دومین دقت

خواهشمند است قبل از مطالعه کتاب اشتباهات زیر را تصحیح فرمائید

صفحه	مطر	فادرست	درست
۲۶	۲	رفتم	رفتن
۴۳	۲۵	بسته‌ایم	وابسته‌ایم
۴۶	۱۲	جلوی	جلو
۴۷	۲	در آوردم	در آورم
۴۷	۶	بودم	شده بودم
۵۱	زیر نویس		1) Benigno
۶۶	۸	به دست آورم	به دست آوردم
۱۲۳	۲۰	جلوی	جلو
۱۲۸	۱۷	بود	بودم
۱۳۲	۲۵	اتفاق	اتفاتی
۱۳۸	۲۶	ولهی	ولی
۱۵۰	۲۷	شکل به هم	شکل B به هم
۱۹۳	۹	بخوریم	بخورم
۲۴۰	۲۶	پسرش	پرش
۲۴۳	۲۱	تنها در	تنها دو
۲۳۰	۹	جای	جا

پیشگفتار: دکتر بهرام فروشی

«مردی که دلیری می‌کند و بی‌حایلی به قرص خورشید می‌نگرد،
نابینا می‌گردد و از آن پس خورشید برای او همواره تاریک است.»

الیفاس لوی

دوستان ارجمند من. خانم مهراڻ ڪندري و آقاي مسعود ڪاظمي از من. خواهسته اند تاگفتاري بر ترجمه اين كتاب بنويسم. ايشان بزرگوارى کرده اند و دانسته هاي ناچيز مرا در در اين باره چيزي پنداشته اند. مرا چون با كار و آثار كارلوس گاستاندا و اينگونه آثار اندك آشنائي هست. پاسخ به مهر و محبت و حسن ظن ايشان را اين گفتار تقديم گشت.

سالها پيش، در آن شاد پرفسور هانري ڪرين ايرانشناس، فيلسوف و عارف بنام فرانسوي، نخستين جلد اين كتاب را كه ترجمه فرانسوي آن بتازگي در پاریس منتشر شده بود و در محافل ادبي پاریس غوغائي برانگيخته بود، همچون ره آوري به من هديه داد. در آنوقت من در كار تحقيق و پژوهش در حال و كار درويشان بودم. وي سايل بود نظر مرا درباره آن كتاب بدانند و ميخواست تا شبی درباره آن گفتگو كنيم. بعدا كه فرصتي دست داد، اين كتاب و كتابهاي ديگر گاستاندا را خواندم ولي دوست و استاد مهربان و بزرگوار من ديگر در اين دنيا نبود، او به واقعيته ديگر پيوسته بود.



مطالب سلسله كتابهاي گاستاندا به اندازه اي شگفتانگيز است كه خواننده با اينكه در متن وقايي قرار ميگيرد كه ظاهراً واقعي هستند، نمي تواند آنها را باور يدارد. ولي كساني كه با فلسفه و ادبيات، وسيع هندي و يوكايمي آشنائي دارند و متون عرفاني ايراني را خوانده اند بزودي درمي يابند كه نوشته هاي گاستاندا عملر دلانگيز آشنا مي دهد.

'ين سلسله كتاب كه تاكنون هفت جلد از آنها بچاپ رسیده و

میلیونها نسخه از آنها در زبان‌های مختلف نشر یافته است نقطه عطفی در ادبیات و فلسفه جهان بشمار می‌روند و چیزی که بر ابهام و شگفتی جستجوگر می‌افزاید آنست که شش جلد از این کتاب‌ها بنام رویدادهای واقعی نشر یافته و هفتمین بنام رویدادهای تخیلی و غیرواقعی به بازار کتاب آمده است و بنظر می‌رسد که کاستاندا تحت فشار خاصی این کتاب مهم را غیرواقعی عرضه کرده است. عقل سلیم خواننده حکم می‌کند که یا هر هفت کتاب را تخیلی بداند و یا هر هفت را واقعی به‌پندارد و چیزی که در این میان تردیدی در آن نیست آنست که کتاب اول از این دوره، تز دکترای او در دانشگاه کالیفرنیاست و حاوی پژوهشهای جوان دانشجویی است که برای تهیه تز خود به میان سرخپوستان و بومیان یاگویی رفته است و در واقع تحقیقی بکلی علمی و واقعی و پژوهشگرانه است.

در هر حال چه این کتاب‌ها واقعی باشند و یا تخیلی، پاندازه‌ای خوب و پرمایه و فیلسوفانه و عارفانه نوشته شده‌اند که کاستاندا به هر حال نقطه عطفی در اینگونه ادبیات پدید آورده است و کتاب‌های او در قلمرو فلسفه است، در اروپا و آمریکا نیز او را فیلسوف می‌پندارند و کتابهایش را بیشتر در قفسه‌های کتب فلسفی می‌توان یافت. گفتار کاستاندا نوعی فلسفه و جهان بینی جدید است. وقایع کتاب او یا رویدادهای واقعی است و یا چیزی شبیه به واقع و در حد یک تصور.

کاستاندا آنچه را که رشته است یا خود تجربه کرده است و یا آنچه را در عرفان جدید و کهن و فنون جادویی آشنایی و تبحر دارد که چیزی شبیه به واقعیت و یک واقعیت مجرب به قلم آورده است و در هر حال حتی اگر کتاب‌های او را در قلمرو فلسفه نپنداریم در قلمرو ادبیات جهانی یک نوآوری شگرف و شگفت‌انگیز بیار آورده است و راهی را که بیشتر النوس هگسلی در ادبیات گشوده بود پیش گرفته و آنچه را پیش رفته است که راه‌های تازه‌ای برای کشف واقعیتی دیگر یافته است.

بخش نخست این سلسله گفتار، قسمتی از سرگذشت دانشجوی جوانی است که در پی یافتن گیاهان توهم‌زا برای تهیه تز دکترای در

زشته مردم شناسی به سوکورا در مکزیک می‌رود و در نواحی بین رودخانه کلورادو و رود ریو دوگراته و سرزهای مکزیک که محل سکونت بومیان یاگوئی و تاراومارا^۲ است به عارف جادوگری یا جادوگر عارفی برمی‌خورد که هم پزشکسرود است و هم شمن. شاگردی او را در ماه ژوئن سال ۱۹۶۱ به مدت چهارسال گردن می‌نهد. سپس ترس و هراسی روح او را فرا می‌گیرد و در ۳۰ سپتامبر سال ۱۹۶۵ از ملاقات با استاد خود دون خوان سر یاز می‌زند ولی نیروئی مرموز دوباره او را بسوی پیر مرشد می‌کشاند و مجموعاً حدود ده سال در خدمت او بسر می‌برد و این دوره کتاب حاصل رهنمودهای پیر مرشد است که دفاع از پیشش نخست آن در دانشگاه کالیفرنیا در لوس آنجلس درجه دکتری را نصیب او می‌گرداند و این تز در سال ۱۹۶۸ توسط دانشگاه کالیفرنیا منتشر می‌شود. بنابر این، کمترین، اینست که جلد اول این دوره از گفتارها پژوهشی سراسر علمی و جدی است. در واقع به هیچ وجه نمی‌توان انکار کرد که کاستاندا به عارف جادوگری برخوردار است و مدت‌ها شاگردی او را کرده است و از مکتب عرفان او چیزهایی آموخته است که بطور کلی در همه متون عرفانه جهان موجود است.

واقعیّت دیگر، یا واقعیّت جداگانه‌ای که کاستاندا از آن سخن می‌گوید، واقعاً وجود دارد و امروزه با تحقیقات جدید پلراپسیکولوژی به هیچ وجه دیگر نمی‌توان منکر این نوع واقعیّت‌ها گشت. این واقعیّت دیگر بویژه برای ما ایرانیان و بطور کلی شرقیان که خود گاهی در متن این واقعیّات قرار گرفته‌ایم، محسوس و گاهی ملموس است. شاید یک فرد غربی با فرهنگ خاص خود نتواند بزودی آنچه را که کاستاندا روایت می‌کند، بسور بدارد ولی بسیاری از گفته‌های او چیزی جز تجربه‌های عرفان ایرانی و هندی نیست. و هنر کاستاندا در اینست که این مطالب را با استد و تحلیل‌گری و اغلب با نایابوری مطرح ساخته است.

اگر وی با عرفان ایرانی و هندی و چینی آشنایی داشت، شاید انقدرها در نایابوری خود پافشاری نمی‌کرد و زودتر ذهن عقل‌گرای

1) Yagui

2) Tarahumara

خود را تسلیم احساس خویش می‌کرد و به آنچه که می‌خواست زودتر دست می‌یافت. کوشش استاد او در سالهای متعددی براین بوده است که ذهن عقل‌گرای او را بشکند و معلومات ایسوکتیو او را بپاد انتقاد بگیرد و به او بیاوراند که واقعیت آن نیست که تو می‌پنداری، بلکه واقعیت آنست که تو حس می‌کنی. در واقع استاد می‌کوشد تا بنوعی دیگر و با فنون کهن بومی، روانشناسی اعماق «یونگس» را به شاگرد خود بیاوراند.

کتاب پنجم او سراسر جستجویی است برای یافتن واقعیت پرواز. وی نخست می‌کوشد تا بداند آیا پرواز اوتخیالی بوده است یا جسمانی و هیچگاه هم پاسخی درمیت براین پدیده نمی‌یابد. درحالی‌که پرواز یکی از موضوعات شایع در ادبیات عرفانی و در فولکلور درویشی است. «میر سیا الیاده» در کتاب یوگای خود از این پرواز بارها یاد کرده است و کاستاندا با اینکه خود به مقام استادی رسیده است و گروهی را رهبری می‌کند هنوز هم در پرواز خود تردید دارد.

دون خوان نخست کاستاندا را با گیاهان توهم‌زا وارد جرگه شاگردی و تربیت خاص خود می‌کند و برای اینکه حالات عرفانی وجود و جذب و شوق را به او بنمایاند، او را وامی‌دارد تا از راسیونالیسم مطلق خود که شیوة فکری یک غربی است عدول کند. از ایترو وی را با گیاهان توهم‌زا و طریق استفاده از آنها آشنا می‌سازد و این طریق ناپخته‌ای است که هنوز بومیان مکزیکی از آن استفاده می‌کنند و طریقی است که در سه هزارسال پیش در ایران رایج بوده است و منگ ویشناسی یا هوم‌المجوس نمونه‌ای از این گیاهان توهم‌زا است. اما ایرانیان و هندیان از این راه‌های ابتدایی سالیان دراز است که بر گذشته‌اند و برای کسب حالات عرفانی روش‌های پرترو و لطیف‌تری را یافته‌اند. عرفان ایرانی که هزاران سال است سافک این راه‌هاست، راه‌های متعدد دیگری یافته‌اند که گویا فرهنگ مکزیکی با همه بزرگی آن بدانها دست نیافته است. در عرفان شرقی طریق وصول به این واقعیت جداگانه فقط با گیاهان توهم‌زا نیست. در عرفان ایرانی و هندی برای رسیدن به وجد، برای فرورفتن به درون و برای ارتباط با ناخودآگاه و پیوستن به «آمن خرده یا خرد فطری، راه‌های زیبایی

بیشتری وجود دارد که موسیقی و رقص (سماع) و رنگ و رنگ و ورد و ذکر و مانترا و غیره از آن جمله است. منظور این است که برای خرد شدن در نطفه آگاه و درک کیفیت آن حال حتماً لازم نیست که گیاهان توهم‌زا مصرف شود. یک مراقبه نیز می‌تواند بسادگی به مکاشفه بیانجامد و وصول به مرز واقعیت‌های دیگر، راه‌های سالم‌تر، پاکیزه‌تر و زیباتری هم دارد.

مرگ در این دوره کتاب واقعیتی ملموس است و ترس‌آور نیست. یک عارف مکزیکی، یک سلحشور است. رزمنده‌ای است که همواره در میدان نبرد است و مرگ در طرف راست او همواره با او است و گریز، خود جزئی از این رزمندگی است. ترس همواره از ناشناخته‌ها حاصل می‌گردد و چون مرگ برای عارف مکزیکی چیزی شناخته شده است، بنابراین از آن ترسی ندارد. مرز دنیای پس از مرگ برای دون خوان یا گاسی طی می‌شود و عارف مکزیکی هر وقت که اراده کند می‌تواند داخل قلمرو واقعیت‌های دیگر بشود و از آن بیرون آید. از اینرو مرگ با اینکه همواره نزدیک انسان است و گاهی باید از آن گریخت ولی پدیده ترس‌آوری نیست، زندگی را نباید از اندیشه مرگ تلخ و تلویک ساخت. مرگ واقعیتی دیگر است و ترس‌آور نیست و ضمناً رهایی‌بخش هم نیست. چه بسا دوستانی که نومید از زندگی، کتابی از کامتاندا را خوانده‌اند و به زندگی بازگشته‌اند. آموزش‌های دون خوان اسیدی میهم ولی پر نیرو و از آن سوی زندگی در دل پدید می‌آورد که سلامتی بخش است. اندیشه غالبی که در مراسم این دوره از گفتارها وجود دارد و همواره پدیدار می‌گردد، اندرزی شغاب‌بخش و آرام‌کننده است که بنایه و پایه اندیشه‌های فلسفی دون خوان و کاستانداست و ریشه در عرفان هند و ایران و جهان دارد و موجب آسایش جسم و جان می‌گردد. آن اندرزی که با بیان‌های گوناگون و در موارد مختلف از دهان دون خوان شنیده می‌شود، ایجاد خلاء درونی است که مطابق با ارزشمندترین روش‌های تحلیل روحی روانشناسان جدید است. دون خوان به شاگرد خود همواره گوشزد می‌کند که برای وصول به مقصود و برای سپردن راه کمال نخستین آموزش، از میان بردن جدال درونی است. ناراحتی‌ها و ناپسامانی‌های جسمی و روحی

ما مردمان این قرن، جدال درونی و مکالمه اندرونی است که همواره
 آسایش را، درست در آن موقع که می‌خواهیم آسوده باشیم و کسب تیر و
 کنیم از ما می‌گیرد، رویدادی در زندگی روزمره انسان روی می‌دهد.
 چه خوب و چه بد، این رویداد خود پایان می‌گیرد ولی در ذهن ما تازه
 آغاز می‌گردد. گرچه سرشت گذشت زمان و خاصیت اصلی آن این
 است که لحظه‌های زندگی و رویدادهای آن را، چه خوب و چه بد به
 گذشته‌ها انتقال دهد و به گذشته‌ها واگذارد، ولی انسان این قرن
 عادت کرده است که این لحظه‌ها را کش بدهد و سخت بی‌کوشی تا آنها
 را که طبعاً به گذشته‌ها تعلق دارند، یا صرف نیروی ذهنی از کیسه
 گذشته‌ها بیرون کشد و به زمان حال باز آورد و این درست به هتکلیبی
 است که خود از کار سخت روزانه فراغت یافته و نیاز به آرامش دارد.
 انسان این قرن گذشته‌های غالباً تلخ را همواره نشخوار می‌کند و خود
 را ناراحت می‌دارد و مجالی برای آسایش روح و ذهن خود باقی
 نمی‌گذارد. در لحظه رویداد، آن رویداد را تحمل نمی‌کند و سپس در
 لحظات دیگر، در روزها و ماه‌ها و حتی سال‌ها درباره آن رویداد غالباً
 تلخ یا خود مکالمه و مجادله درونی ایجاد می‌کند. جدالی سخت در درون
 خود برمی‌انگیزد که اگر چنین می‌شد و یا اگر چنین می‌گفتم، چنان
 می‌شد و چنان می‌گفت. اگر فلانی چنین گفت می‌بایستی پاسخی چنان
 داده می‌شد و گناه شبی به سحر می‌کشید و هنوز این جدال درونی، این
 مکالمه ذهن پایان نیافته است و در سپیده‌دم، صحنه جدال که تن و
 روح آدمی است سخت آشفته و درمانده است. گاهی این صحنه جدال
 شدیدتر از آنچه در واقعیت بوده است در درون آدمی جریان می‌یابد و
 آسایش زندگی را برهم می‌زند و کینه‌ای دیرپای به وجود می‌آورد که
 در روح و جان آدمی ریشه می‌دواند. باید این یگوسگوهای درونی
 برکنار شوند، باید این خودخواهی‌ها و خودبینی‌ها از میان بروند تا
 آسایش حاصل شود. از اینرو است که خون جوان همواره درصدد
 شکستن این «من» است که همواره در میان است. این «من» همواره حایل
 میان من و آسایش من است. حایل میان من و آگاهی‌های اندرونی من
 است. این من تا بر نخیزد، من اندرونی یا ناخودآگاه که به مطلق
 پیوسته است روی نخواهد نمود. خون جوان می‌کوشد تا این من را از

میان بر دارد و آن را بشکنند. اندیشه غالب و روانشناسانه و عرفانی نوشته‌های کاستاندا تقریباً همین دو نکته مهم است: من را از میان برداشتن و خلام درونی در خویشتن پدید آوزندن. یا این روش، انسان در مازام «من» حساس و رنگ پذیر خود، ینابو شایستگی و گنجایش خود، آنچه را که می‌خواهد می‌تواند ببیند و دریابد و این روش والا می است که اساس همه روش‌های عرفانی است از ایران و هند تا مکزیك قلب يك عارف ساحر یا کوئی. خلام درونی که در مراقبه پیش می‌آید، مبتنی بر زدایش من است که موجب رهایش فرد و جلوه من بی‌رنگ درونی است. انسان در جدال درونی خود، نیروهای آسایش بخش وجود خویش را ضعیف می‌کند و نیروی خردکننده اهریمن شر را ناخودآگاه در اعصاب وجود خویش بزرگ و بزرگتر می‌کند و می‌کوشد تا بدست خود نیروی اندیشه شر را بر تمام وجود و اعصاب خود مسلط سازد. از اینرو دون خوان همواره بر شاگرد خود فریاد می‌زند که این جدال درونی، این مکالمه درونی را در اندزون خود خاموش سازد و به او می‌گوید: اصلاً تو کیستی، تو در روی این زمین پهنای کیستی که این چنین دم از من می‌زنی؟ این سخن در تمام دوره کتاب‌های کاستاندا به چشم می‌خورد تا آنجا که شاگرد خود را وایمی‌دارد که با او بر دارد که وی در این دنیا هیچ نیست. تا مانند شیخ بزرگوار ما ابو سعید ابوالخیر در پاسخ مدعی بگوید که، آن پشه هم توئی، ما خود هیچ نیستیم.

مترجمان ارجمند کتاب، کوشیده‌اند تا آن را همانطور که هست بی‌کاست و فرود به پارسی برگردانند و این کاری پس مشکل است، زیرا این کتاب با اینکه ساده نوشته شده است و دارای اصطلاحات خاص خود است و سیر داستان نیز در همه مجلدات چنان است که اعصاب خواننده را سخت می‌قشرد. این کتاب مانند همه کتاب‌های فلسفی از آنگونه کتاب‌ها نیست که بدست بگیرند و آن را تا پایان بخوانند. این کتاب را باید یا تائی خوانند و با جهان بینی ویژه آن آندک آندک آشنایی یافت. گاه تعقیدهایی در مفهوم جمله‌ها وجود دارد و این تعقیده‌ها و این نارسائی‌ها در خود متن اصلی نیز وجود دارد و در واقع خود کاستاندا نیز که راوی گفتار استاد خود است، بخوبی آنها را در نیافته است ولی صمیمانه آنها را یادداشت کرده است و

به همین جهت بارها از استاد خود توضیح می‌خواهد و استاد نیز نگاه نمی‌تواند و یا نمی‌خواهد اندیشه خود را به زبانی ساده تر بیان کند. گاه نیز اندیشه‌های او مانند بیشتر اندیشه‌های عرفانی قابل بیان نیست و کلمات بار معنی را نتوانند کشید، از اینرو معنای جمله‌ای گاه فقط در یکن ذهن استاد خرد می‌ماند و باید آن نوع جمله‌ها را با همان معانی استعماری آنها پذیرفت، چون استاد خود چنین می‌خواهد و اندیشه تردیدآمیز و مبهم خود را می‌خواهد همانطور مبهم القاء کند. گاه مؤلف اصطلاحاتی را یکبار می‌برد که ویژه طرز اندیشه و فولکلور قومی استاد او است و نمی‌توان معادل دقیقی برای آنها یافت و این بار نامانوس معنی سبب تعقید در مفهوم جمله می‌گردد، از اینرو نارسائی‌هایی را که احیاناً در متن ترجمه پدیدار می‌گردند نباید به تصور از سوی مترجمان تمسیر کرد. کار ترجمه این کتاب سخت دشوار است، گفتاری ساده، فلسفه صیقی را دربر می‌گیرد و گرداندن متن به پارسی نیز باید چنین باشد و ریختن تفاهیم دشوار در کلماتی ساده کار را دشوار می‌گرداند. از اینرو دست یازیدن به کار ترجمه کتابی چنین علاوه بر مهارت و چیره دستی در دو یا سه زبان چرمت و دلیری و دقت نیز می‌طلبد و دوستان ارجمند من بخوبی از عمده این کار برآمده‌اند. امید است مجلدات دیگر کتاب نیز به همت ایشان به پارسی درآید و توشه‌ای ارزنده در دسترس خواستاران اینگونه اندیشه‌ها قرار گیرد.

تهران، شهریورماه ۱۳۶۴

بهرام قره‌وشی

پیشگفتار مؤلف

آخرین ملاقات من با دون خوان^۱ و دون خنارو^۲ و دو کارآموز دیگر آنها، پابلیتو^۳ و نستور^۴ در بالای کوهستانی بی آب و علف و هموار، در غرب رشته کوههای سیرامادره^۵ واقع در مکزیك مرکزی، بود. تشریفات و فحوائ این دیدار هیچگونه شك و شبیهی برایم باقی نگذاشت که زمان یادگیری ما به پایان رسیده است و من، دون خوان و دون خنارو را واقعاً برای آخرین بار می بینم. در پایان این دیدار یکدیگر را بدرود گفتیم و بعد من و پابلیتو با هم از قله کوه به ورطه پریدم.

قبل از پرسش، دون خوان اصول بنیادی همه چیزهایی را که برایم پیش می آمد بازگو کرد. به گفته او بعد از پرسش به ورطه من باید به ادراك تاب بدل می شدم و میان دو جزء لا یتفك عالم آفرینش، یعنی «تونال» و «ناوال»^۶ به نوسان درمی آمدم.

به هنگام پرسش ادراك من هفده بار پی در پی بین «تونال» و «ناوال»

1) Don Juan

2) Don Genaro

3) Pablito

4) Nestor

5) Sierra Madre

6) Tonal Nagual (toh-na'hl nah-wa'hl)

به نوسان درآمد، در حرکتیم به «ناوال» دریافتم که چگونه جسمم از هم گسیخته می‌شود. در حالی که پسه طریقی فکر و حتی حس می‌کردم، افکار و احساساتم پیوستگی و همناویی معمول را نداشتند. در حرکتیم به «توال» به وحدت رسیدم، کامل بودم، ادراکم منسجم بود، رؤیاهایی منظم داشتم. توان ملزم کننده آنها چنان شدید، وضوح آنها چنان حقیقی و ترکیبشان چنان گسترده بود که من قادر به وصف کامل آن نیستم. یا گفتن اینکه آنها تصورات، رؤیاهای زنده و یا حتی توهمات بودند. به هیچ وجه اهمیت آنها را روشن نمی‌کنم.

بعد از اینکه احساسات، ادراکات و تمییراتم را به طور اساسی و با دقت در رابطه با پرسش به ورطه تجزیه و تحلیل کردم، به این نتیجه رسیدم که به طور منطقی به هیچ وجه نمی‌توانم وقوع چنین پیشامدی را باور کنم. با وجود این بخش دیگر وجودم با استواری این باور را داشت که واقعه‌ای روی داده است و من پریده‌ام.

دون خوان و دون خنارو دیگر در دسترس نبودند غیبت آنها در من نیاز مبرمی ایجاد می‌کرد، نیازی که سرم را با تناقضات ظاهراً حل نشدنی به درد می‌آورد.

بدین ترتیب پسه مکزیك بازگشتم تا ضمن دیدار با پاهلیتو و نستور، برای حل تضادهای درونیم از آنها کمک بگیرم، ولی آنچه که در این سفر بر من گذشت، توصیف دیگری ندارد چل اینکه بگویم حاصلش آخرین یورش بر عقل و منطق من بود، یورشی حساب شده که دون خوان شخصاً آن را طرح ریزی کرده بود. تحت رهبری غیابی او، کارآموزانش با منظم‌ترین و دقیقترین روش، ظهرف چند روز، آخرین سنگر منطق مرا ویران کردند. در این چند روز یکی از دو جنبه عملی ساحریشان، یعنی هنر «رؤیا دیدن» را برایم روشن کردند که در واقع زمینه اصلی این کتاب است.

جنبه دیگر ساحری آنها، «هنر شکن کردن» که اساس آموزشهای دون خوان و دون خنارو بود، در ملاقاتهای بعدی به من شناسانده شد. این جنبه پیچیده‌ترین شکل حیات آنها در این دنیا پسه عنوان ساحر بود.

دگرگونی دوناسولداد^(۱)

نمی‌دانم چرا ناگهان به من الهام شد که پابلیتو و نستور در خانه نیستند. چنان به این مطلب اطمینان داشتم که اتومبیل را متوقف کردم. دیدم به پایان جاده امفالت رسیده‌ام. باید تصمیم می‌گرفتم که آیا همین امروز به رانندگی سخت و طولانی در جاده شیب دار و ناهموار شنی کوههای مکزیك مرکزی که به محل سکونت آنها منتهی می‌شد، ادامه دهم یا نه؟

شیشه اتومبیل را پایین کشیدم. باد می‌آمد و هوا سرد بود. پیاده شدم تا خستگی پاهایم برطرف شود. در اثر ساهتها رانندگی، گردن و پشتم خشک شده بود. به کنار جاده رفتم، زمین هنوز از رگبار صبحگاهی خیس بود. در سواشیمی کوههای جنوب، در فاصله‌ای نه چندان دور از محل من، هنوز باران تندی می‌بارید. ولی درست در مقابلم، در سمت شرق و شمال، آسمان صاف بود. از بعضی از زوایای جاده مارپیچ، قله آبی سیرا را در دورست می‌دیدم که در تابش خورشید می‌درخشید.

پس از کمی تفکر تصمیم گرفتم دور بزنم و به شهر برگردم.

1) Dona Soledad

احساس عجیبی داشتم که دون‌خوان را در بازار پیدا می‌کنم. به هر حال از آغاز آشنائیمان وضع همیشه به همین منوال بود و من او را در بازار شهر می‌یافتم. طبق معمول وقتی او را در سونورا پیدا نمی‌کردم به مرکز مکزیکو و بازار شهر می‌رفتم و دیر یا زود سروکله دون خوان پیدا می‌شد. طولانی‌ترین مدتی که تاکنون منتظرش مانده بودم، دو روز بود. چنان به یافتن او به این طریق عادت کرده بودم که این بار نیز مانند همیشه کاملاً یقین داشتم او را پیدا می‌کنم.

تمام بعد از ظهر را در بازار منتظر ماندم. جلوی دکه‌ها این طرف و آن طرف می‌رفتم و وانمود می‌کردم که در جستجوی چیزی برای خریدن هستم. سپس در حوالی پارک منتظر شدم. وقتی هوا گرم و میشن شد، پی بردم که دیگر نخواهد آمد. در این لحظه به وضوح احساس کردم که او اینجا بوده و رفته است. روی نیمکتی که همیشه با او آنجا می‌نشستیم، نشستم و سعی کردم احساساتم را تجزیه و تحلیل کنم. هنگام ورودم به این شهر یقین داشتم که دون خوان در یکی از خیابانهاست، چیزی که حس می‌کردم بیش از خاطرۀ بازارها یافتن او در اینجا بود. جسمم می‌دانست که به دنبال می‌گردم، ولی زمانی که روی نیمکت نشستم، اطمینان خاطر عجیب دیگری نیز داشتم. می‌دانستم که او دیگر آنجا نیست. رفته بود و من او را از دست داده بودم.

پس از مدتی این فکر و خیال را به کنار گذاشتم، انگار ایمن مکان مرا تحت تأثیر قرار می‌داد. داشتم غیرمنطقی می‌شدم و این چیزی بود که در گذشته نیز، وقتی چند روزی در این نواحی به سر می‌بردم. برابم پیش می‌آمد.

به هتل رفتم تا چند ساعتی استراحت کنم. پس از آن دوباره از هتل خارج شدم و در خیابانها پرسه زدم. دیگر مثل بعد از ظهر انتظار پیدا کردن دون خوان را نداشتم، منصرف شده بودم. دوباره به هتل برگشتم تا شب را حسابی بخوابم.

فردا صبح قبل از رفتن به گوهستان چندبار با اتومبیلیم خیابانهای

اصلی شهر را بالا و پایین رفتم، ولی به لرزینی می‌دانستم که وقت را هدر می‌دهم و دون خوان دیگر آنجا نیست.

پیش از ظهر برای رسیدن به شهر کوچکی که پابلیتو و نستور در آن زندگی می‌کردند رانندگی کردم. حوالی ظهر به آنجا رسیدم. دون خوان به من گفته بود برای اینکه کنجکاوای ساکنین آنجا را برنیانگیزم، هیچ وقت مستقیماً با اتومبیل وارد شهر نشوم، به همین جهت هر بار قبل از آنکه به شهر برسم از جاده خارج می‌شدم و به طرف زمینی می‌پیچیدم که معمولاً جوانان آن محل از آن زمین به عنوان زمین فوتبال استفاده می‌کردند. این زمین هموار شده سخت به راه باریکی می‌رسید که برای عبور اتومبیل کافی بود و این کوره راه نیز به تپه‌های جنوبی شهر، به همانجا که پابلیتو و نستور سکونت داشتند ختم می‌شد. هنگامی که به انتهای زمین رسیدم، دیدم که راه خاکی به جاده‌ای شنی بدل شده است.

فکر کردم به دیدن نستور بروم یا پابلیتو. نفس کردم که آنها خانه نیستند، پس تصمیم گرفتم نزه پابلیتو بروم و به خود گفتم که نستور تنها و پابلیتو با مادر و چهار خواهرش زندگی می‌کند. اگر خانه نباشد یکی از آنها در پیدا کردن او به من کمک خواهد کرد. همینطور که به خانه نزدیک می‌شدم دیدم راهی که از جاده به طرف بالا می‌رود، عریض‌تر شده است. ظاهراً زمین سخت و سخت بود و چون راه به اندازه کافی برای اتومبیل من مریض بود، تقریباً توانستم تا نزدیکی در خانه برانم. به خانه خشتی یک ایوان با سقف آجری اضافه شده بود. صدای پارسی سگ‌های نمی‌آمد، ولی در یک گوشه چپر بسته حیاط سگ بزرگی را دیدم که چمباتمه زده بسود و یا هوشیاری مرا می‌پائید. چند جوجه مرغ جلوی خانه به دنبال دانسه می‌گشتند و قدقدکنان در هم می‌لولیدند. اتومبیل را خاموش کردم و دستهایم را از هم گشودم و پشت سرم گذاشتم، بدنم خشک شده بود. خانه مشرک می‌نمود. به فکر رسیدم که احتمالاً پابلیتو و خانواده‌اش رفته‌اند و اکنون افراد دیگری در آن خانه به سر می‌برند. ناگهان در خانه یا سر صدا باز شد و مادر پابلیتو سکندری خوران بیرون آمد، انگار کسی او را هل داده بود. لحظه‌ای با حواس پرتی

مرا نگر هست و وقتی از اتومبیل پیاده شدم به نظر رسید که تازه مرا شناخته است. لژش خوشایندی بدنش را فرأ گرفت و به طرف من دوید. فکر کردم شاید خواب بوده و سروصدای اتومبیل او را بیدار کرده و هنگامی که جلوی در آمده تا سر و گوشی آب دهد، در همان لحظه اول مرا نشناخته است. مشاهده زن پیروی که به طور غیرهادی با خوشرویی به طرفم می‌دوید، مرا به خنده انداخت، ولی وقتی که نزدیکتر رسید لحظه‌ای شك کردم. با چنان چابکی حرکت می‌کرد که اصلاً مثل مادر پابلیتو به نظر نمی‌رسید. فریاد زد:

— خدای من! بین چه کسی آمده است!

با دیر پاوری گفتیم:

— دونا سولداد!

با خنده پاسخ داد:

— مرا نمی‌شناسی؟

با ناشیگری اشاره‌ای به چابکی فوق‌العاده‌اش کردم، در حالی که به من می‌نگریست با ریشخند پرسید:

— چرا همیشه به من مثل يك زن پیر ناتوان می‌نگری؟

سپس رك و راست مرا متهم کرد که به او لقب «خمره داده‌ام» به خاطر آوردم که يك بار به نستور گفته بودم هيكل او مرا به یاد خمره می‌اندازد. او باسن پهن و بزرگ و سر کوچک تیزی داشت. معمولاً لباسهای پلندی می‌پوشید که به این مفهوم تأثیر بیشتری می‌بخشید. گفت:

— خوب نگاه کن! بین هنوز هم مثل يك خمره به نظر می‌آیم؟

لیخند می‌زد و با این حال نگاهش ناراحت‌م می‌کرد. سعی کردم با لطیفه‌ای از خود دفاع کنم ولی حرفم را برید و مجبورم کرد در مورد این لقب گتاهم را به گردن بگیرم. به او اطمینان دادم که من این اسم را هیچ‌گاه به مفهوم واقعی‌اش نگفته‌ام و بدون شك او در این فاصله چنان لاجر و متناسب شده است که هيكلش کوچکترین تشابهی با خمره ندارد، بعد پرسیدم:

— دونا سولداد چه اتفاقی برایتان افتاده است؟ عوض شده‌اید.

پتندی گفت:

— جدا عوض شده‌ام!

کنایه زده بودم، ولی با دقیقت دیدن او بایستی اقرار کنم که این تنها يك کنایه نبود. او واقعا آدم دیگری شده بود. ناگهان مزه خشك و تلخی در دهانم حس کردم. ترس برم داشت.

دستها را به کمر زد و در حالی که پاهایش را کمی از هم باز کرده بود جلوی من ایستاد. دامن سبز روشن چین‌دار و بلور سفیدی به تن داشت. دامنش کوتاهتر از لباسهایی بود که معمولا می‌پوشید. موهایش را نمی‌توانستم ببینم، آنها را با نوار پهن دستار مانند‌ی بسته و پاره‌نه بود. ضمن اینکه با بی‌ریایی دختر جوانی لبخند می‌زد، پاهایش را پی‌درپی به زمین می‌کوفت. هیچ‌گاه قبلا در کسی چنین درخشش شدیدی ندیده بودم. برق عجیب چشمانش توجهم را جلب کرد، برقی آزاردهنده بود نه ترسناك. فکر کردم که شاید من هیچ‌وقت یادقت به‌ظاهر او توجهی نکرده بودم. طی مسائلی‌های آشنایی با دون‌خوان می‌کردم. قدرت شخصیت دون‌خوان باعث شده بود که دیگران را نادیده بگیرم و آنها در نظرم بی‌اهمیت جلوه کنند.

به او گفتم که حتی به خواب هم نمی‌دیدم که او اینقدر سرزنده باشد و خود را ملامت می‌کنم که هیچ‌گاه به او توجهی نکرده‌ام و بدون شك باید تمام آشنایانم را از نو بشناسم.

به من نزدیکتر شده، لبخندی زده، با دست راست بازوی چپم را گرفت و فشاری ملایم بر آن داد. نجواکنان در گوشم گفت:

— قلملا همینطور است.

لبخندش سرد و چشمانش بی‌حالت شد. آنقدر نزدیک من بود که تماس سینه‌هایش را بر شانه چپم حس می‌کردم. وقتی سعی کردم خود را قانع کنم که دلیلی برای تشویش وجود ندارد، نگرانیم افزایش یافت. پیاپی به خود می‌گفتم که مادر پابلیتو را هیچ‌گاه نشناخته‌ام و او با وجود رفتار عجیبش احتمالا کاسلا طبیعی و خودش است، ولی بخش وحشت زده وجودم می‌دانست که اینها تفکراتی انحرافی است و هیچ پایه و اساسی ندارد. گرچه در گذشته به او توجهی نکرده بودم، اما نه تنها او را به خاطر می‌آوردم بلکه کاسلا

می‌شناختم، او همیشه برایم نمونه یک مادر بود. خدای من زدم حدود شصت سال یا بیشتر دارد. عضلات سستش به زحمت باز چینه سنگین او را تحمل می‌کرد. بیشتر موهایش خاکستری شده بود. در خالرم او زنی شگین و شجاع، با سیمایی مهربان و مطبوع بود. مادر پزیراز و جانفشانی که وقتش همه‌گاه در آشپزخانه می‌گذشت و همیشه خسته بود. همچنین تا آنجا که به یاد داشتم او زنی دوست داشتنی و متواضع و آنقدر کمرو بود که خیرش به همه، حتی به غریبه‌ها می‌رسید. این تصویری بود که من از او داشتم و ملاقاتهای اتفاقی نیز در سالهای دراز این نظر را قوت بخشیده بود. امروز چیزی در او یسدت متفاوت می‌نمود. زنی که در مقابلم ایستاده بود اصلاً با تصویری که من از مادر پابلیتو داشتم مطابقت نمی‌کرد و البته خود او بود. لاغرتر و نیرومندتر و اقلاً بیست سال جوانتر از آخرین باری که او را دیده بودم. عرق سردی بر پشتم نشست.

او چند قسمی به عقب برداشت، یا حلقی خیره مرا نگاه کرد و گفت:

... بگذار نگاهت کنم، ناوال به ما می‌گفت که تو یک شیطان هستی.

اکنون به یاد آوردم که همه آنها، پابلیتو، مادرش، خواهرانش و تستور همیشه از نامیدن اسم دون خوان اجتناب می‌کردند و او را ناوال می‌خواندند. من نیز وقتی با آنها بودم این عادت را داشتم. جسورانه دستهایش را روی شانه‌هایم گذاشت، کاری که هیچ وقت نمی‌کرد. بدنم متشنج شد. واقعاً نمی‌دانستم چه بگویم. مدتی اینطور گذشت و موفق شدم افکارم را منظم کنم. ظاهر او و رفتارش چنان مرا ترمزاند بود که کاملاً فراموش کردم از نستوز و پابلیتو بپرسم. بی‌مقدمه و برآشفته از تشویش گفتم:

— بگوئید ببینم پابلیتو کجاست؟

ملغره رفت و گفت:

— آخ، به کوهستان رفته است.

و از من دور شد.

— نستور کجاست؟

چشمانش را با بی‌احتیایی پرخانند و یا همان لحن گفت:

— با هم در کوهستان هستند.

خیالم راحت شد و گفتم شك نداشتم که آنها حالشان خوب است. نگاهی به من انداخت و لبخندی زد. موجی از شادی و هیجان مرا فرا گرفت و او را در آغوش کشیدم. او نیز گستاخانه مرا در برگرفت. این عمل چنان غیرمنتظره بود که نفسم بند آمد. بدنش سفت بود، نیروی خارق‌العاده‌اش را حس می‌کردم، قلبم تندتر زد. سعی کردم خودم را خلاص کنم و پرسیدم کسه هنوز نشنور یا دون خوان و دون خنارو است یا نه، چون در آخرین وداع دون خوان در مورد آمادگی نشنور برای پایان کار آموزش شك داشت.

ضمناً اینکه ره‌ایم می‌کرد گفت:

— خنارو برای همیشه رفته است.

با حالتی عصبی با لبه بلوزش بازی می‌کرد.

— دون خوان چه؟

— ناوال هم رفته است.

و لبها را جمع کرد.

— کجا رفته‌اند؟

— یعنی تو نمی‌دانی؟!

به او گفتم که دو سال پیش هر دو مرا بیدرود گفتند و من فقط می‌دانم که آن مرقع می‌خواستند ما را ترك کنند و واقعاً جرئت نکرده‌ام پی‌رسم به کجا می‌روند. قبلاً هم هرگز به من نمی‌گفتند کجا بوده‌اند و من اجباراً این واقعیت را پذیرفته بودم که اگر آنها بنخواهند از زندگی من خارج شوند کافی است که از دیدنم خودداری کنند. سردی گفتم:

— امر مسلم این است که اینجا نیستند و این هم بدیهی است که

دیگر باز نمی‌گردند.

هیچانی در صدایش نبود. حوصله‌ام داشت از دست او سر می‌رفت.

می‌خواستم بروم. در حالی که سردی او به لبخندی بدل می‌شد گفتم:

— ولی تو اینجا هستی و بسایه منتظر پاپلیتو و نشنور بمانی.

آنها مشتاق دیدار تو هستند.

بازویم را محکم گرفت و از اتومبیل دورم کرد. در مقایسه با گذشته رفتارش به طور عجیبی بی پروا بود.

مرا به زور به طرف خانه کشید و گفت:

— ولی اول می‌خواهم دوستم را به تو نشان دهم.

منحوطه چپرداری در آنجا بود، شبیه لانه‌ای کوچک و مگ نر بزرگی در آن بود. اولین چیزی که توجهم را جلب کرد، پشم زرد مایل به قهوه‌ای پراق و سالمش بود. مگ بد جنسی به نظر نمی‌رسید. به زنجیر بسته نبود و چپر نیز آنقدر بلند نبود که نتواند از روی آن بپرد. ضمن اینکه نزدیک می‌شدیم، مگ خونسرد و بی‌حال باقی ماند و حتی دمی تکان نداد. دونا سولداد به قفس بزرگی در عقب اشاره کرد. گرگنی داخل آن چمباتمه زده بود. گفت:

— این دوست من است نه آن مگ. مگ به دخترانم تعلق دارد.

مگ مرا نگرست و خمیازه کشید. خوشم آمد. به طور بی‌معنی

حس کردم با آن مگ رابطه‌ای نزدیک دارم. در حالی که بازویم را می‌کشید گفت:

— بیا به خانه برویم.

تردید داشتم. بخشی از وجودم خطری را حس می‌کرد و می‌خواست

هرچه زودتر آنجا را ترک کند و بخش دیگر وجودم به هیچ قیمتی حاضر به ترک آن مکان نبود.

با لحنی سرزنش‌آمیز پرسید:

— تو که از من نمی‌ترسی، می‌ترسی؟

داد زدم:

— معلوم است که می‌ترسم!

زرد زیر خنده و با حالت تسلط بخشی به من اطمینان داد که او زن

ساده و بی‌پناهی است. حصر زدن را بخوبی بلد نیست و درست نمی‌داند یا مردم چگونه رفتار کند. راست به چشمانم نگرست و گفت که دون خوان از او خواسته تا به من کمک کند، چون نگران من بوده است و ادامه داد:

— به ما می‌گفت که تو جدی نیستی، همیشه ول می‌گردی و باعث

آزار مردم بیگناه می‌شوی.

تا اینجا ادعاهای او کاملاً در مورد من صدق می‌کرد، ولی اینکه
دو خون چنین چیزی درباره‌ام گفته باشد برایم یاور گردنی نبود.
به درون خانه رفتیم، می‌خواستیم روی نیمکتی که همیشه با پابلیتو
روی آن می‌نشستم، بنشینیم ولی او مانع شد و گفت:

— اینجا برای تو مکان مناسبی نیست، بیا به اتاق من برویم.
با قاطعیت پاسخ دادم:

— دلم می‌خواهد اینجا بنشینم. این مکان را می‌شناسم و در اینجا
احساس راحتی می‌کنم.

با لبهایش صدایی به نشانه عدم تأیید درآورد. چون کودکی
نازاجی رفتار می‌کرد. لبهای بالای خود را آنقدر جمع کرد تا مثل
منقار صاف اردکی شد. گفتم:

— اینجا یک خبری شده و اگر نخواهی بگویی چه اتفاقی افتاده.
فکر می‌کنم بهتر است که از اینجا بروم.

عصبی شد. مدعی بود مشکلش این است که نمی‌داند چگونه یا
من حرف بزنم. راجع به دگرگونی آشکاری که برایش اتفاق افتاده
بود صحبت کردم و از او خواستم به من بگوید چه واقعه‌ای روی داده
است. من بایستی می‌دانستم چگونه چنین تغییری به وقوع پیوسته
است. او با صدایی کودکانه پرسید:

— اگر بگویم می‌مانی؟

— مجبورم که بمانم.

— خوبه. پس همه چیز را می‌گویم ولی باید در اتاق خودم باشد.
لحظه‌ای ترسیدم. خیلی زحمت کشیدم تا خودم را آرام کردم و

بعد به اتاقش رفتیم. او در اتاقی که پابلیتو برایش در قسمت عقب
خانه ساخته بود زندگی می‌کرد. قبلاً هم این اتاق را دیده بودم.
یک بار زمانی که این اتاق ساخته می‌شد و یک بار هم در پایان کار،
دزست قبل از اینکه او به این اتاق نقل مکان کند. همانطور که در
گذشته دیده بودم اتاق خالی بود و تنها یک تختخواب کاملاً در وسط
اتاق قرار داشت و دو کمد کوچک در کنار در اتاق که اصلاً به چشم
نمی‌آمد. رنگ و روی دیوار رفته و در این مدت رنگ سفید آن
سایل به رنگ زرد دلپذیری شده و تخته سقف نیز تیره‌تر شده بود.

ضمن اینکه من دیوارهای صاف و تمیز را نگاه می‌کردم، حس کردم که این دیوارها هر روز با اسفنجی سائیده می‌شوند. اتساق بیشتر مثل سلول صومعه‌ای به نظر می‌آمد، خیلی ساده و بی‌پیرایه بود. هیچ‌گونه تزئینی نداشت. پنجره‌ها کرکره چوبی کلفت متحرکی داشتند که با میله آهنی بسته شده بود. برای نشستن صندلی یا چیز دیگری وجود نداشت.

دونا سولداد نوشت‌افزارم را گرفت و به سینه فشرد و روی تختی که با دو تشک ضخیم بدون چارچوب درست شده بود نشست و اشاره کرد تا پهلویش بنشینم و در حالی که دفتر یادداشت‌م را به دستم می‌داد گفت:

— من و تو مثل هم هستیم.

— چه گفتی؟!

بدون اینکه به من نگاه کند تکرار کرد:

— من و تو مثل هم هستیم.

اصلاً مقصودش را نفهمیدم. به من خیره شده، گویی منتظر

جواب بود.

— یعنی چه دوناسولداد؟!

انگار سؤالم باعث تعجبش شد. مطمئناً انتظار داشت مقصودش

را بدانم. ابتدا خندید و بعد، هنگامی که تأکید کردم منظورش را

نفسنیده‌ام عصبانی شده. از جا پرید و مرا متهم کرد که با او

رو راست نیستم. پشمانش از شدت خشم می‌درخشید. لبهایش چنان

حالت زشتی به خودگرفت که او را به‌طور وحشتناکی پیر نشان می‌داد.

واقعاً گیج شده بودم و نمی‌دانستم چه بگویم. حس می‌کردم هرچه

هم بگویم اوضاع را وخیم‌تر می‌کند. انگار او هم حال و وضع مرا

داشت. دهان باز کرد تا چیزی بگوید، ولی تنها لبانش به‌عم خورد.

عاقبت غر زد که در چنین لحظه حساسی، چنین رفتاری ناشایسته است

و پشتش را به من کرد. با تأکید گفتم:

— به من نگاه کن دوناسولداد! به هیچ وجه قصد گیج کردن تو

را ندارم، تو باید يك چیزی را بدانی که من از آن بی‌خبرم.

با عصبانیت پاسخ داد:

— زیاده از حد حرف می‌زنی، نخواستی به من گفته است که هرگز نگذارم تو حرفه بزنی و همه چیز را تحریف کنی.

از جا پرید و مانند کودک لوسی پا به زمین کوفت. در این لحظه متوجه شدم کف اتاق پوشش دیگری دارد. تا آنجا که به خاطر می‌آوردم آن زمان پوششی گلی از خاک، از خاک تیره این حوالی داشت، ولی کفپوش جدید به رنگ صورتی مایل به قرمز بود. از مشاخره با او دست برداشتم و در اتاق بالا و پایین رفتم. اصلاً نمی‌توانستم بفهم چرا به محض ورود متوجه این پوشش نشده بودم. بی‌نهایت زیبا بود. ابتدا فکر کردم گل رس قرمز است که مثل سیمان بر زمین گسترده‌اند، ولی بعد دیدم هیچ‌گونه ترک و شکافی ندارد، یک زمین گلی طبیعتاً موانع خشک شدن تاب برمی‌دارد و ترک می‌خورد، خم شدم و با انگشت روی آن کشیدم. مثل آجر سفت و سخت و از گل رس پخته بود. اکنون برایم روشن شد که کفپوش قطعات بزرگ گلی رس پخته است و آن را روی لایه‌ای از گل کار گذاشته‌اند. قطعات، شکل دل‌ریای پیچیده‌ای را تشکیل می‌دادند، ولی تا زمانی که به آن توجه نمی‌شد به چشم نمی‌آمدند. این نظم و ترتیب استادانه قطعات کفپوش حاکی از هماهنگی نقشه آن بود. خیلی دلم می‌خواست بدانم چطور می‌شود قطعات به این بزرگی را بدون اینکه تغییر شکل دهند پخت، برگشتم و خواستم از دونا سولداد بپرسم، ولی فوراً صرف‌نظر کردم. به هر حال او که نمی‌توانست بفهمد از چه حرف می‌زنم، دوباره در اتاق این طرف و آن طرف رفتم. قطعات کفپوش چون سنگ ماسه زبر بودند. آنها سطحی کاملاً زبر و نشتن می‌ساختند. پرسیدم:

— پابلیتو این کفپوش را درست کرده است؟
جوابی نداد.

کار بسیار فوق‌العاده‌ای است. خیلی باید به او بنازی. اصلاً شکی نداشتم که این کفپوش کار پابلیتو است. کس دیگری اینقدر قدرت تخیل و مهارت نداشت که چنین چیزی را تصور کند. فکر کردم احتمالاً این را در زمان هییت من ساخته است، ولی وقتی که خوب اندیشیدم دیدم که اتاق دونا سولداد حدود شش هفت سال پیش

ساخته شده است و از آن زمان تاکنون من دیگر قدم به این اتاق نگذاشته‌ام.

او با صدایی خشنک و گرفته فریاد زد:

— به! پابلیتو! پابلیتو! چرا فکر می‌کنی او تنها کسی است که می‌تواند چنین کاری کند؟

نگاهی طولانی و نافذ رد و بدل کردیم. ناگهان فهمیدم که خود او چنین چیزی ساخته و دون خوان نیز مشوق او بوده است. لحظه‌ای در سکوت ایستادیم و به یکدیگر نگریستیم. می‌دانستم که واقعاً بی‌هوده است اگر از او بپرسم درست فکر می‌کنم یا نه. سرانجام با لحن خشکی گفت:

— خودم آن را ساختم. از ناوال یاد گرفتم.

کلماتش شادی عظیمی در من به وجود آورد. او را در آغوش کشیدم، بلند کردم و چرخاندم. تنها فکرم این بود که سوالاتی از او کنم. می‌خواستم بدانم چگونه این قطعات را ساخته است. طرحها نمایانگر چه چیزی است و خاک رس را از کجا آورده است. ولی او در شادی من سهیم نشد، ساکت و بی‌تفاوت ماند و چندبار با سوءظن مرا نگریست.

او را روی زمین گذاشتم. تختخواب درست در مرکز تعداد زیادی خطوط متقارب قرار داشت. قطعات پخته شده با گوشه‌های تیز بریده شده بودند و شکلی همگرا می‌ساختند و به نظر می‌رسید که از زیرتخت پرشو افشانی می‌کنند. گفتم:

— هیچ کلمه‌ای پیدا نمی‌کنم تا به تو بگویم چقدر از این کفپوش خوشم آمده است.
بشندی گفت:

— کلمه؟! کی به کلمات نیازی دارد!

فکری چون برق از ذهنم گذشت. منطلقم به من حقه زده بود، تنها يك راه برای دگرگونی فوق‌العاده او وجود داشت. دون خوان بایستی او را مرید خود کرده باشد، در غیر این صورت چگونه زن پیری چون دو نامولداد می‌توانست خودش را تبدیل به موجودی پرقدرت و خارق‌العاده کند؟ این مطلب باید درست هنگامی که چشمم بر او افتاده بود بر من

روشن می‌شود، ولی توقع من از او مانع این فکر در من شده بود.
چنین نتیجه گرفتم که هرچه دون خوان یا او کرده باشد، باید در
ظرف این یکی دو سالی باشد که من او را ندیده‌ام و دو سال برای این
دگرگونی کافی نبود، یا خوشرویی گفتم:
- فکر می‌کنم حالا می‌دانم چه اتفاقی افتاده است. همین الان چیزی
بر من روشن شد.

کاملاً بی تفاوت پاسخ داد:

- آخ، که اینطور!

- نوال به تو یاد داد که یک ساحره شوی، مگر نه؟
به حالت اعتراض به من نگریست. به نظرم رمید که بدترین
چیز ممکن را گفته‌ام. چهره‌اش تحقیقی بیش از اندازه را نشان
می‌داد. نمی‌خواست به من چیزی بگوید.
ناگهان در حالی که از خشم می‌لرزید فریاد زد:
- عجب حرامزاده‌ای هستی!

فکر کردم به ناخق اینقدر خشمگین است. ضمن اینکه او باحالتی عصبی
پاشنه پا را به زمین می‌کوفت، روی لبه انتهای تخت نشستم و او
هم بدون اینکه مرا بنگرد در لبه دیگر تخت نشست.
با لحنی محکم به او نپیچ زدم:
- واقعاً از جان من چه می‌خواهی؟
با نعره گفت:

- به تو گفتم که من و تو چون یکدیگریم.
از او خواستم مقصودش را بگوید و حتی لحظه‌ای نیز خپاک نکند
که چیزی می‌دانم، کلماتم او را بیشتر خشمناک کردند. ناگهان از
جا پرید و دامنش را بر زمین انداخت و فریاد زد:
- این است آنچه که می‌گویم.
و دسی بر روی شکم خود کشید.
بی‌اختیار دهانم باز ماند. متوجه شدم که به او چون ابلهی
می‌نگرم. او ادامه داد:

- من و تو اینجا یکی هستیم.
مات و میسوت شدم. دونا مولداد، سرخپوست پیر، مادر دوستم

پابلیتو نیمه تخت در چند قدمی من ایستاده بود و به من خودش را نشان می‌داد. به او خیره شده بودم و قدرت فکر کردن نداشتم. تنها می‌دانستم که بدنش، بدن یک زن پیر نیست. رانهای زیبایی داشت، تیره و بدون مو، یاسنش کرد و عضلانی بود. ظاهراً متوجه شد که من او را با دقت می‌نگرم، خود را روی تخت انداخته، به سرمگاهش اشاره کرد و گفت:

— می‌دانی که چه باید بکنی، ما در اینجا یکی هستیم.
و سینه برجسته‌اش را لخت کرد.

— دونا سولداد تمنا می‌کنم! شما را چه می‌شود؟ شما مادر پابلیتو هستید.

با پرخاش گفت:

— نه، نیستم. من مادر هیچ‌کس نیستم.

نشست و با چشمانی خریص به من نگریست و گفت:

— من درست چون تو پنخی از نوال هستم. برای این ساخته شده‌ایم تا با هم درآمیزیم.

پاها را باز کرد، به عقب پریدم و گفتم:

— یک لحظه صبر کن دونا سولداد، بگذار کمی با هم حرف بزنیم.

یک آن دچار خشم شدیدی شدم. ناگهان فکر دیوان‌کننده‌ای از

مغزم گذشت. از خود پرسیدم آیا ممکن است که دون خوان در اینجا

پنهان شده باشد و از شدت خنده روده‌پر شود؟ بعد داد زدم:

— دون خوان!

فریادم چنان بلند و نافذ بود که دونا سولداد از روی تخت پرید

و با عجله خود را با دامنش پوشاند و در حالی که من دوباره دون خوان

را صدا می‌زدم شروع به پوشیدن آن کرد.

آنقدر در خانه دویدم و دون خوان را صدا زدم تا گلویم گرفت.

دونا سولداد که در این بین از خانه بیرون دویده و در کنار اتومبیل

من ایستاده بود، با آشفتگی مرا می‌نگریست.

به طرفش رفتم و پرسیدم که آیا دون خوان گفته است او چنین

کاری کند، سرش را به علامت تأیید تکان داد. پرسیدم او اینجامت،

پاسخش منفی بود. گفتم:

— باید همه چیز را به من بگویید.

گفت که او فقط دستورات دون خوان را اجرا می‌کند. او فرمان داده است تا برای کمک به من وجودش را به مالك مبارزی یدل‌کنده توضیح داد که سالها برای برآورده شدن این هدف انتظار کشیده است. بعد آرامی گفت:

— اکنون خیلی قوی هستم، فقط برای تو، ولی تو ذراتی دست رد به سینهام زدی.

خود را در حال توضیح دادن به او یافتم که می‌گفتم او را رد نکرده‌ام بلکه احساساتم نسبت به پاپلیتو مانع از این کار شده است. بعد متوجه شدم که اصلاً حرف خودم را هم نمی‌فهمم.

انگار دونا سولداد موقعیت دردناک مرا حس کرده. گفت که ما باید این پیشامد ناگوار را فراموش کنیم و با نادی افزود:

— تو باید گرمه باشی. من برایت يك چیزی می‌بوم.

— ولی خیلی چیزهاست که برایم توضیح ندهاده‌ای. روزی است بگویم، اصلاً به هیچ قیمتی حاضر به ماندن در اینجا نیستم چون تو مرا می‌ترسانی.

آرامی گفت:

— تو موظفی که دعوت مرا بپذیری، حتی اگر يك فنجان قهوه باشی. بیا فراموش کنیم چه اتفاقی افتاده است.

به طرف خانه راه افتاد. در همین لحظه غرش خفهای شنیدم. سنگ آنجا ایستاده بود و به ما می‌نگریست. انگار که تمام حرفها را فهمیده بود.

دونا سولداد نگاه ترسناکی به من کرد، بعد نگاهش ملایم شد و لبخندی زد و گفت:

— نگذار چشمهایم تو را به درد سر اندازند. حقیقت این است که من پیر شده‌ام. این اولی‌بار حتی سرم هم گیج می‌رود، فکر می‌کنم به هینک احتیاج دارم.

به خنده افتاد و از میان انگشتانش، انگار که هینک هستند مرا نگریست و با تمسخر گفت:

— يك پیرزن سرخپوست عینکی، واقعاً که خیلی خنده دار است.

در این بین تصمیم گرفتم حتی اگر بی‌ادبانه باشد بدون هیچ‌گونه توضیحی بروم، ولی قبل از رفتن می‌خواستم هدایایی به پاپلیتو و خواهرانش بدهم. صندوق عقب اتومبیل را باز کردم تا هدایایی را که برای آنها آورده بودم، بیرون بیاورم. بیش از اندازه خم شده بودم تا یکی از دو بسته را که میان چرخ زاپاس و عقب صندوق گیر کرده بود بردارم، یکی را به جلو کشیده بودم و می‌خواستم دیگری را بردارم که تماس دست نرم و پشمالویی را روی گردنم حس کردم، بی‌اراده فریادی کشیدم و سرم به در صندوق خورد. برگشتم تا نگاه کنم، ولی فشار دست پشمالو مانع چرخش کاملم شد. با وجود این توانستم دزدکی نگاهی به دست یا پنجه نقره‌ای درخشانی که پشت گردنم را گرفته بود بیندازم. وحشت زده تلاش می‌کردم، خود را به عقب پرت کردم و با بسته‌ای در دست به پشت افتادم. تمام بدنم می‌لرزید. عضلات پسایم منقبض شده بود. سپس خود را در حالی یافتم که از جا پریده بودم و می‌دویدم.

هنگامی که از فاصله سه متری به او نگریستم، با صدایی التماس‌آمیز گفت:

- نمی‌خواستم تو را بترسانم.

با حالت تسلیم کف دستهایش را نشان داد، انگار می‌خواست مرا مطمئن سازد که آنچه حس کرده‌ام دستهای او نبوده‌اند. در حالی که سعی می‌کردم آرام و راحت باشم پرسیدم:

- با من چه کردی؟

ظاهراً او واقعاً دستپاچه بود، یا اینکه از این پیشامد ترسیده بود. چیزی زیر لب گفت و سر را تکان داد، انگار که نمی‌توانست آن را بر زبان آورد، یا نمی‌دانست از چه حرف می‌زنم. نزدیکتر رفتم و گفتم:

- دست بردار دونا سولدادا به من کلك نونا!

چیزی نمانده بود که یزید زیر گریه، خواستم او را تسلی دهم ولی چیزی در درونم مانع شد. پس از مدتی سکوت به او گفتم که چه حس کرده و دیده‌ام. داد زد:

- آخ، خیلی وحشتناک است.

با حرکتی بسیار کودگانه چهره‌اش را با یسازوی راست پنهان کرد. فکر کردم گریه می‌کند. به طرفش رفتم و سعی کردم دستهایم را دور شانه‌هایش بیندازم، ولی نتوانستم خود را وادار به این کار کنم. گفتم:

- خیلی خوب دوتا سولداد، بیا همه چیز را فراموش کنیم. من فقط می‌خواهم قبل از رفتن این بسته‌ها را به تو بدهم.

جلوی او ایستادم. از پشت بازوهایش می‌توانستم چشمان براق و قسمتی از صورتش را ببینم. گریه نمی‌کرد. می‌خندید! به عقب پریدم. لبخندش مرا ترسانده بود. مدتی بی‌حرکت در مقابل هم ایستادیم. چهره‌اش را همانطور پوشانده بود. ولی چشمانش را می‌دیدم. مرا می‌پایید.

ضمن اینکه از وحشت سر جا می‌خکوب شده بودم. یسدهت احساس دلسردی می‌کردم. در گودال بی‌انتهایی افتاده بودم. دونا سولداد يك جادوگر بود. جسم این را می‌دانست و با این حال واقعا نمی‌توانستم این مطلب را باور کنم. چیزی که دلم می‌خواست قبول کنم این بود که او دیوانه شده است و به جای بستری کردن او در يك آسایشگاه، از او در خانه نگهداری می‌کنند.

حرکت حرکت یا چشم برداشتن از او را نداشتم پنج شش دقیقه باید در این حالت باقی مانده باشم. او هنوز بازویش را جلو چهره‌اش نگاه داشته بود و حرکتی نمی‌کرد. عقب اتومبیل ایستاده و تقریباً به گلگیر بست چپ تکیه داده بود. در صندوق عقب هنوز یاز بود. به فکرم رسید که می‌توانم با حرکتی سریع خود را به سمت راست پرسیانم. کلید روی اتومبیل بود.

آماده شدم تا دريك لحظه به طرف اتومبیل بدم. فوراً متوجه تغییر حالتم شدم. بازویش را انداخته و چهره‌اش را نشان داد. دندانهایش به هم فشرده می‌شد. چشمانش را به چشمانم دوخته بود. نگاهی نامطمینان و مودعی داشت. ناگهان به طرفم پرید. مثل شمشیربازی پای راست را بر زمین کوفت و در حالی که فریاد سختی می‌کشید با دستهای پنجه‌گونش به طرفم چنگ انداخت که کمرم را بگیرد.

به عقب پریدم و به طرف اتومبیل دویدم، ولی او خود را با چابکی

فوق‌العاده‌ای جلو پایم انداخت. روی او غلتیدم، پای چپم را گرفت. پای راستم را جمع کردم که با پاشنه کفش لگدی به صورتش بزنم. مرا رها کرد و به پهلوی چرخید. پریدم و سعی کردم در اتومبیل را باز کنم، قفل بود. خود را از روی کاپوت پرتاب کردم که به در دیگر برسم، ولی دونا سولداد قبل از من خودش را به آن طرف رسانده. سعی کردم از روی کاپوت به آن طرف بپریم. در این میان درد شدیدی در مابهیچه پا حس کردم. پایم را گرفته بود، نمی‌توانستم با پای چپ به او ضربه‌ای بزنم، هردو پایم را به کاپوت می‌فشاردم. مرا به طرف خودش کشید و من روی او غلتیدم. هردو روی زمین افتادیم. با هم می‌غلتیدیم. تیروی بی‌ش از حد داشت و فریادهای وحشتناک می‌کشید. زیر فشار بدن او بستنی می‌توانستم حرکت کنم. مسئله سنگینی وزن او نبود، بلکه فشاری بود که به من وارد می‌کرد. ناگهان غرضی شنیدم. سگ عظیم‌الجثه پشته‌ش پسرید و او را از من جدا کرد. بلند شدم، می‌خواستم توی اتومبیل بپریم ولی جلوی در، سگ وزن باهم می‌جنگیدند. تنها راه، بازگشت به خانه بود. طرف چپه ثانیه خود را به آنجا رساندم. به پشت سر نگاه نکردم و به داخل خانه پریدم. در را بستم و با میله‌ای آهنی که پشت در بود آن را محکم کردم. بعد به طرف در عقب رفتم و آن را نیز همینطور بستم.

از داخل خانه می‌توانستم صدای غرش دیوانه‌وار سگ و فریادهای غیرانسانی زن را بشنوم. ناگهان پارس و غرش سگ تبدیل به زوزه شد، انگار سگ دردی داشت و یا از چیزی ترسیده بود. در اعماق معده‌ام ضربه‌ای حس کردم، گوشه‌هایم صدا کردند، متوجه شدم که در خانه گیر افتاده‌ام. از وحشت دل توی دلم نبود. از حماقت خود مصیبتی بودم که چرا به خانه دویده‌ام، ولی حمله غیرمنتظره این زن مرا آن‌چنان گیج کرده بود که حواسم کاملاً پرت شده بود و طوری رفتار کرده بودم که انگار از مقابل حریتی معمولی که تنها با بستن در خانه بیرون خواهدماند گریخته‌ام. اکنون صدای پایم را جلو در می‌شنیدم. کسی به در می‌کوفت و سعی می‌کرد آن را بسازگند، بعد صدای در زدن بلند و ضربه‌های شدیدی که به آن وارد می‌شد شنیده شد. دونا سولداد با لحنی خشن گفت:

— در را باز کن! این سگ — لعنتی مرا له کرد.

فکر می‌کردم راهش بدهم یا نه. به یاه برخوردی با ساحره‌ای در سالها پیش افتادم که به گفته دون خوان خود را به شکل او درآورده بود تا مرا گول زده و ضربه کشته‌ای بر من وارد کند. با شناختی که من از دونا سولداد داشتم او همان آدم قبلی نبود، اما به دلایلی در ساحره بودن او تردید داشتم. نقش اساسی را در این تردید عامل زمان بازی می‌کرد. من و پابلیتو و نستور مبالها یا دون خوان و دون خنارو بودیم و هنوز تا ساحری فاصله زیادی داشتیم. پس چگونه دونا سولداد می‌توانست یک ساحره باشد؟ اهمیتی نداشت که تا چه حد تغییر کرده بود، ولی او که نمی‌توانست یک شبه ره صد ساله برود.

برای اینکه صدایم را از آن طرف در بشنود، با صدای بلند پرسیدم:
— چرا به من حمله کردی؟

پاسخ داد که ناول به او گفته است تسا مانع رفتنم شود. از او پرسیدم چرا؟

جوابی نداد، در عوض با عصبانیت به در کوفت و من نیز مستم‌تر از او پامشش را دادم. دقایقی چند به این کار ادامه دادیم، بعد او آرام شد و به من التماس کرد تا در را باز کنم. تیروی همسبی فوق‌العاده‌ای در خود حس کردم. می‌دانستم اگر در را باز کنم فرستی برای فرار خواهم داشت، میله آهنی را از پشت در برداشتم. مکندری خوران به درون خانه آمد. بلوزش پاره شده و نواری که به موهایش بسته بود افتاده و موهای بلندش بر روی چهره‌اش ریخته بود. فریاد زد:

— ببین این سگ لعنتی چه بر سرم آورده است! خوب نگاه کن! نفس عمیقی کشیدم. به نظرم گیج شده بود، روی نیمکتی نشست و شروع به بیرون آوردن بلوز پاره‌اش کرد. از این فرصت استفاده کردم و به خارج از خانه دویدم و بسرعت خود را به اتومبیل رساندم. با سرعتی که ناشی از ترس بود به درون اتومبیل پریدم و در را بستم و پی‌اراده ماشین را روشن کردم و دنده عقب گرفتم. به گاز فشار آوردم و برگشتم تا به عقب نگاه کنم. به محض برگشتن نفس گرمی به صورتم خورد. صدای غرض ترسناکی شنیدم و در یک آن چشمان سگ را دیدم. روی صندلی عقب ایستاده بود. دندانهای وحشتناکش تقریباً

نزدیک صورتی بود، سر را به عقب کشیدم. با دندانهایش موهای را گرفته. ظاهراً بایستی تمام بدنم را روی صندلی جمع کرده باشم، زیرا با این کار پایم از روی کلاچ کنار رفت. تکان اتومبیل باعث به هم خوردن تعادل حیوان شده. در را باز کردم و به بیرون پریدم. سرش را از در بیرون آورد. صدای وحشتناک برخورد دندانهایش را در نزدیکی پاشنه پایم شنیدم. اتومبیل شروع به عقب رفتن کرد و من دوباره خود را بسرعت به خانه رساندم ولی قبل از رسیدن به در خانه ایستادم.

دونا سولداد در آستانه در ایستاده بود. موهایش را دوباره جمع کرده و شالی به دور شانههایش پیچیده بود. لحظه‌ای خیره به من نگریست و بعد شروع به خنده کرد. ابتدا آهسته می‌خندید، انگار زخمیهایش او را ناراحت می‌کرد، بعد کم‌کم صدای خنده‌اش بلند شد. با انگشت به من اشاره می‌کرد و در حالی که شکمش را گرفته بود از شدت خنده پیچ و تاب می‌خورد. خم و راست می‌شد تا ظاهراً نفس تازه کند. بالاتنه‌اش لغت بود. سینه‌هایش را می‌دیدم که در اثر خنده تکان می‌خوردند.

احساس کردم همه چیز از دست رفته است. برگشتم و به اتومبیل نگریستم. اتومبیل پس از طی دوسه متر مسافت ایستاده بود. در دوباره بسته شده و سگ در آن حبس بود. دیدم که حیوان عظیم‌الجثه با دندانهایش پشتی صندلی جلو را گاز می‌گرفت و با پنجه‌ها به پنجره چنگ می‌زد.

لحظه حساسی بود، باید تصمیم می‌گرفتم. نمی‌دانستم کدام يك از آنها مرا بیشتر می‌ترساند، دونا سولداد یا سگ. پس از لحظه‌ای تفکر به این نتیجه رسیدم که به هر حال سگ حیوانی بیش نیست. به طرف اتومبیل دویدم و روی سقف آن رفتم. این سروصدا حیوان را عصبانی می‌کرد. صدای پاره شدن روکش صندلیها را می‌شنیدم. ضمن اینکه روی سقف اتومبیل دراز کشیده بودم، موفق شدم در سمت راست راننده را بازکنم، قصدم این بود که هر دو در را باز کنم و هر وقت که سگ از یکی از درها خارج شد، من از در دیگر بسرعت وارد اتومبیل شوم. خم شدم تا در سمت راست را باز کنم، فراموش کرده بودم که در قفل است. در این لحظه سگ سرش را از میان در باز

بیرون آورد. از تصور اینکه سگ می‌تواند بیرون بیاید و روی سقف اتومبیل بپرد وحشت کرده بودم.

در يك آن از سقف اتومبیل به زمین پریدم و خود را به در خانه رساندم.

دونا سولداد در آستانه در تجدید قوا می‌کرد. گویی عق‌عق خنده دردآوری او را تکان می‌داد. سگ در اتومبیل مانده بوه و هنوز از شدت خشم سروصدا می‌کرد. ظاهراً بیش از اندازه بزرگ بود و نمی‌توانست هیكل عظیمش را از روی پشتی سندی جلو رد کند. به طرف اتومبیل رفتم و یارامی در را یستم. بعد به جستجوی چوب نسبتاً بلندی پرداختم تا با آن ضامن قفل در سمت راست را باز کنم. در مقابل خانه به دنبال چوبی گشتم، ولی حتی يك تکه چوب هم آنجا نبود. در این میان دونا سولداد به داخل خانه رفته بود. موقعیت خود را سنجیدم. جز اینکه از او کمک بخواهم چاره دیگری نداشتم. در حالی که ترسان و لرزان از آستانه در می‌گذشتم، به همه طرف نظر می‌انداختم که نکند خدای ناکرده پشت در منتظر من ایستاده باشد. از آستانه در گذشتم و فریاد زدم:

— دونا سولداد!

از اتاقش فریاد زد:

— از جان من چه می‌خواهی؟

— خواهش می‌کنم بیا بیرون و سگت را از اتومبیلم خارج کن!

— مرا دست انداخته‌ای؟ سگ مال من نیست، به تو گفته‌ام که این

سگ به دخترانم تعلق دارد.

— دخترانم کجا هستند؟

— در کوجستان.

از اتاقش بیرون آمد. جلوی من ایستاد و با لحنی خشک پرسید:

— می‌خواهی ببینی این سگ لعنتی چه بر سرم آورده است؟ بیا،

نگاه کن!

شالش را از روی شانه‌ها انداخت و پشت بختش را به من نشان داد.

هیچ‌گونه جای دندان‌تی در پشتش دیده نمی‌شد و تنها چند خراش سطحی

و بلند بود که می‌توانست ناشی از ساییده شدن پشتش بر زمین باشد.

در هر صورت این خراشها می توانست هنگام حمله او به من ایجاد شده باشند. گفتم:

— اینجا که چیزی نیست.

در حالی که از آستانه در می گذشت پامش داد:

— بیا و در روشنایی ببین!

اصرار می کرد که با دقت به دنبال جای دندان سگ بگردم. احساس صداقت کردم. در اطراف چشمها و بخصوص ابروهایم احساس سنگینی می کردم. بجای نگاه کردن از در خانه خارج شدم. سگ از جایش تکان نخورده بود و به محض مشاهده من شروع کرد به پارس کردن.

به خودم لعنت فرستادم. اصلاً خودم مقصود بودم. مثل آدم احتمالی یا پای خودم به دام افتاده بودم. تصمیم گرفتم پیاده به شهر بروم. ولی کیف و اوراقم و هر چه که داشتم در کف اتومبیل و درست در زیر پای سگ بود. ناامید شدم. پای پیاده به شهر رفتن بیهوده بود. پول کافی برای خوردن يك فنجان قهوه را هم نداشتم، بعلاوه هیچ کس را در شهر نمی شناختم. چاره ای جز خارج کردن سگ از اتومبیل نداشتم، از لای در داد زدم:

— این سگ چه غذایی می خورد؟

دونا سولداد در حالی که می خنده، از اتاقش فریاد زد:

— چطور است که پایت را امتحان کنی؟!

به دنبال غذای پخته، خانه را گشتم. قابلمه ها خالی بود. چاره ای نداشتم جز اینکه دوباره به سراغ او بروم. ناامیدیم به خشم بدل شده بود. به اتاقش هجوم بردم و آماده بودم تا سرحد سرگ مبارزه کنم. روی تختش دراز کشیده و با شال خودش را پوشانده بود.

در حالی که به سقف می نگریست دفتاً گفت:

— خواهش می کنم مرا به خاطر آنچه که بر سرت آوردم ببخش.

صداقت او خشمم را فرو نشاند. ادامه داد:

— تو باید موقعیت مرا درک کنی، نمی توانستم بگذارم بروی.

بآرامی خندید و با صدایی واضح و آرام و دلپذیر گفت که خود را به خاطر صجله و ناشیگریش گناهکار می داند، زیرا چیزی نمانده بود که با حرکات عجیب و فریبتن مرا فراری دهد و خوشبختانه ناگهان

موقعیت مروض شده است. مکتبی کرد و روی تخت نشست. در حالی که سینه‌هایش را با شال می‌پوشاند اضافه کرد که حس اعتماد عجیبی در بدنش جریان یافته است. به سقف نگریست و بازوهایش را با حرکت موزونی مثل پره‌های آسیاب پادی به حرکت درآورد و گفت:

— حالا دیگر هیچ راهی برای رفتن نداری.

بدون لبخند مرا زیر نظر گرفت. خشم درونیم فروکش کرده و ناامیدیم بیشتر شده بود. بایستی صادقانه اعتراف کنم که از نظر جسمی نیروی برابری با او یا سگ را نداشتم. او گفت که چون قرار ملاقات ما از سائها پیش گذاشته شده است، هیچ يك از ما قدرت کافی برای جلو انداختن یا لغو آن را ندارد و اضافه کرد:

— خودت را با تلاش برای رفتن از پا نینداز. این کار مانند کوشش من برای نگه داشتن تو پیبوده است. چیزی خارج از اراده تو، تو را از اینجا آزاد خواهد کرد و نیز چیزی مافوق اراده من تو را در اینجا نگه خواهد داشت.

این اعلمینان نه تنها او را آرام کرده بود، بلکه بر کلماتش نیز کاملاً مسلط ساخته بود. بیاناتش قانع‌کننده و چون بلور شفاف بود. دون خوان همیشه می‌گفت که وقتی پای کلمات در میان باشد، من از جان و دل به آن اعتماد می‌کنم. ضمن اینکه او همچنان صحبت می‌کرد، با کمال تعجب دریافتم آنقدرها هم که من تصور می‌کردم ترسناک نیست. دیگر این احساس به من دست نمی‌داد که حالت خصمانه دارد. منطقم بر خلاف بخش دیگر وجودم احساس راحتی می‌کرد. تمام عضلات بدنم چون سیمی کشیده می‌شد و با این حال بایستی نزد خود اقرار می‌کردم که گرچه او مرا تا سرحد چون ترساننده بود، ولی من او را زنی به نهایت دلریا می‌یافتم. او مراقبم بود و گفت:

— به تو نشان می‌دهم کسه تلاش تو برای ترك اینجا تا چه حد پیبوده است.

از تخت بیرون پرید و ادامه داد:

— به تو کمک می‌کنم، به چه چیزی احتیاج داری؟
با چشمانی درخشان مرا می‌نگریست. دندانهای کوچک و سفیدش

به لبخند او اتری اهریمنی می بخشیدند. چهره گزردش به طور عجیبی صاف و کاملاً بی چین و چروک بود. دوخط عمیق که از کنار پره های بینی تا گوشه لبهایش امتداد می یافت نشان سن زیادش نبود، بلکه به او حالت پختگی می داد. ضمن بلند شدن از تخت بی اعتنا شالش را انداخت و سینه اش عریان گشت. زحمت پوشاندن به خود نداد، به عکس نفسی کشید و سینه اش را به جلو داد و گفت:

— وای تو هم متوجه شدی، نه؟

و بدنش را با رضایت خاطر به این سو و آن سو حرکت داد.

— من همیشه موهایم را پشت سرم جمع می کنم. ناوال گفته است که این کار را نکنم، جمع کردن موها چهره ام را جوانتر می کند. یقین داشتم که دربارہ سینه اش چیزی خواهد گفت و این تغییر موضوع مرا شگفت زده کرد. او با لبخند جذابی ادامه داد:

— منظورم این نیست که جمع کردن موها مرا جوانتر نشان می دهد، بلکه می گویم مرا جوانتر می کند.

— چطور چنین چیزی امکان دارد؟

با سؤالی به پرستم پاسخ داد. می خواست بداند من منظور دون خوان را بدرستی درک کرده ام که می گفت اگر آدم چیزی را با عزم راسخ بخواهد، همه چیز امکان پذیر می شود؟ من توضیح دقیقتری خواستم. می خواستم بدانم او برای جوانتر شدن، بجز جمع کردن موها در پشت سر دیگر چه می کند. گفت که در بستنش دراز می کشد و خود را از هرگونه احساس و فکری خالی می کند و می گذارد که خطوط کفپوش چین و چروکها را بکشد. برای دانستن جزئیات بیشتر پافشاری کردم؛ مثلاً می خواستم بدانم وقتی روی تخت دراز می کشد چه احساس و شور و ادراکی دارد. او تأکید می کرد که چیزی حس نمی کند و نمی داند که خطوط کفپوش چگونه کار می کند و تنها چیزی که می داند این است که باید از مداخله افکارش جلوگیری کند.

دستهایش را روی سینه ام گذاشت و مرا آرامی به عقب راند. ظاهراً با این حرکت می خواست به من نشان دهد که سن او کردن دیگر کافی است. یا هم از در عقب خانه خارج شدیم. به او گفتم که به چوب بلندی نیاز دارم. یکرامت به سمت یک پشته میزم رفته، ولی چوب بلندی

آنجا نبود. از او خواستم که چند میخ به من بدهد تا با آنها دو تکه هیزم را به هم متصل کنم. بیهوده تمام خانه را به دنبال میخ گشتیم. سرانجام در مردمانی که پابلیتو پشت خانه ساخته بود، بلندترین چوبی را که پیدا کردم بیرون کشیدم. گرچه چوب تازه بود ولی ظاهراً برای منظور من کافی بود.

در خلال جستجوی ما، دونا سولداد نه خندید و نه شوخی کرد. انگار که غرق در انجام وظیفه خود شده که کمک کردن به من بود. تمرکز او چنان شدید بود که حس کردم برآستی موفقیت مرا آرزو می‌کند.

در حالی که با چوبی بلند و یک تکه هیزم کوتاه مسلح شده بودم، بسوی اتومبیل رفتم. دونا سولداد کنار در جلو خانه ماند.

با چوب کوتاه دست راستم شروع به عقب راندن سگ کردم و همزمان با آن سعی کردم با چوب بلندی که در دست دیگرم بود قفل را باز کنم. چیزی نمانده بود که سگ دست راستم را گاز بگیرد. مجبور شدم تکه هیزم را بیندازم. خشم و زور بیش از حد حیوان وحشی آنقدر زیاد بود که من تقریباً داشتم چوب بلند را نیز از دست می‌دادم. نزدیک بود چوب به دو نیمه کند که دونا سولداد به کمک آمد. به شیشه عقب زده و به این طریق توجه حیوان را به خود جلب کرد. سگ هم چوب را رها کرد.

حیله منحرف‌کننده او به من جرئت بیشتری داد. با سر روی صندلی جلو شیرجه رفتم و قفل را باز کردم. سعی کردم فوراً خود را عقب بکشم، ولی سگ خود را با تمام وزنش روی من انداخت. در واقع قبل از اینکه فرصت عقب کشیدن خود را داشته باشم، سگ پاهای جلو و شانه‌های عظیمش را روی پشتی صندلی جلو انداخت. پنجه‌هایش را روی شانه‌هایم حس کردم. خود را جمع کردم. می‌دانستم که هرآن می‌تواند مرا له کند. سگ سرش را برای حمله به من پایین آورد، ولی بجای آنکه مرا گاز بگیرد سرش به فرمان اصابت کرد. بسرعت بیرون پریدم و با یک حرکت از روی کاپوت اتومبیل بالا رفتم و خود را به روی سقف رساندم. تمام بدنم مورمور می‌شد.

در سمت راست را باز کردم و به دونا سولداد گفتم که چوب بلند

را به من بدهد. با آن به اهرم تنظیم پشتی جلو فشار آوردم تا صندلی را از حالت عمودی خارج کنم. فکر می‌کردم وقتی سگ را تحریک کنم، پشتی صندلی را به جلو فشار می‌دهد و بعد به اندازه کافی جا دارد که خودش را از اتومبیل بیرون بپندازد، ولی سگ حرکت نکرد و در عوض فقط چوب را با عصبانیت گاز گرفت.

در این لحظه دوتا سولداد روی سقف پرید و کنار من دراز کشید. می‌خواست به من کمک کند تا سگ را تحریک کنم. به او گفتم که نمی‌تواند اینجا روی سقف بماند، زیرا به محض اینکه سگ از اتومبیل خارج شود، من سوار می‌شوم و به راه می‌افتم. او کمک او تشکر کردم و گفتم که بهتر است به داخل خانه یاز گردد. شانه‌ها را بالا انداخت و پایین پرید و به طرف خانه رفت. سپس من اهرم تنظیم پشتی صندلی را فشار دادم و با کلام شروع به تحریک سگ کردم. آن را به دور پوزه و چشمانش می‌چرخاندم. سگ چنان عصبانی شد که تا آن موقع نظیرش را ندیده بودم، ولی از جای خود تکان نخورد. سرانجام با یک قوی خود چوب را از چنگ من بیرون انداخت. پایین آمدم تا چوب را از زیر اتومبیل بردارم که ناگهان صدای فریاد دوتا سولداد را شنیدم.

— مواظب باش! دارد بیرون می‌آید!

به اتومبیل نگریستم. سگ زور می‌زد که از آن خارج شود. پاهایش در فرمان گیر کرده و بقیه بدنش تقریباً از اتومبیل بیرون بود.

بسوی تخته دویدم و قبل از رسیدن سگ به بوق از آستانه در گذشتم. چنان سریع می‌دوید که بشدت به در کوفته شد.

دوتا سولداد ضمن بستن کلون آهنی در با خنده گفت:

— گفتم که بیموده است.

سینه را صاف کرد و بسوی من برگشته، پرسیدم:

— می‌توانی سگ را با طناب ببندی؟

یقین داشتم که جواب بی‌معنایی به من خواهد داد، ولی در کمال تعجب گفتم که ما باید از هیچ کوششی دریغ نکنیم، حتی باید سعی کنیم سگ را فریب داده، به داخل خانه بکشانیم و به دام اندازیم. از این فکر خوشم آمد، با احتیاط لای در خانه را گشودم. دیگر

سگک آنجا نبود، به خود جرئت دادم و در را گسی بیشتر باز کردم، هیچ اثری از او نبود. امیدوار بودم که به لانه اش بازگشته باشد. می‌خواستم چند لحظه صبر کنم و بعد بسرعت بسمت اتومبیل بروم که ناگهان صدای فرس شدید شنیدم و سر بزرگ حیوان را در اتومبیل دیدم. دوباره به روی صندلی جلو خزیده بود.

دونا سولداد حق داشت، کوشش بیموده بود. موجی از غم تمام وجودم را فرا گرفت. به طریقی می‌دانستم که پایان کارم نزدیک است. در کمال ناامیدی به دونا سولداد گفتم که می‌خواهم از آشپزخانه چاقویی بردارم، یا من سگ را بکشم و یا او مرا، ولی از بحث بد در خانه کوچکترین اثری از اشیاء فلزی نبود. دونا سولداد که به دنبال می‌آمد گفت:

— ناوال به تو یاد نداده است که سرنوشت خود را بپذیری؟ این یک سگ معمولی نیست، قدرت دارد، یک جنگجو است. هرکاری را که باید بکند می‌کند، حتی اگر کشتن تو باشد.

در یک لحظه دچار ناامیدی شدیدی شدم و شانه‌هایم را گرفتم و فریاد زدم. از این طغیان ناگهانی من نه تعجب‌کرد و نه تحت‌تأثیر قرار گرفته، پشتش را به من کسرد و شالش را بر زمین انداخت. پشتی نیرومند و زیبا داشت. به طور مقاومت ناپذیری اشتیاق داشتم او را کتک بزنم، ولی در حوض شانه‌هایم را نوازش کردم. پوستی نرم و لطیف داشت. بازوها و شانه‌هایم، بی‌آنکه زخم‌ها باشند عضلانی بودند. انگار پوشش نازکی از چربی عضلاتش را پوشانده و ظاهر نرمی به آن داده بود. وقتی با انگشتانم به پشت او فشار آوردم، سختی نامرئی عضلاتش را زیر پوست ترمش حس کردم. نمی‌خواستم به سینه‌هایم نگاه کنم.

او به حیاط خلوت سقف داری در پشت حیاط رفت که به عنوان آشپزخانه مورد استفاده قرار می‌گرفت. من هم به دنبالش رفتم. روی نیمکتی نشست و پاهایش را در سطل آبی شست. ضمن اینکه صندلی‌هایم را به پا می‌کرد، من با ترس و لرز به سایه‌بان جدیدی که در پشت خانه ساخته بودند رفتم، وقتی بیرون آمدم کمتر در ایستاده بودم. در حالی که مرا به داخل اتاقش می‌برد با لحنی مادی گفت:

— تو دوست داری حرف بزنی، هیچ عجله‌ای در کار نیست و من می‌توانیم تا ابد حرف بزنیم.

دقتور یادداشت‌ها را که بالای کمد گذاشته بود برداشت و با احتیاط تمام به من داد، بعد روتختی را جمع کرد و با دقت تمام تا کرد و بالای همان کمد گذاشت متوجه شدم که مردو کمد مثل دیوارها به رنگ سفید مایل به زرد است، تختخواب بدون روتختی و تقریباً به رنگ قرمز مایل به صورتی و کم و بیش شبیه رنگ کفپوش بود، از سوی دیگر روتختی هم‌رنگ پو‌بهای سقف و چارچوب پنجره، قهوه‌ای تیره بود.

بعد از بیرون آوردن سندلهایش با موه‌گی روی تخت نشست و گفت:
— بیا حرف بزنیم.

زائوه‌ایش را به سینه چسبانند، به دخترهای جوان شبیه بود. حالت همیانگر و سلطه‌جوی او آرامش یافته و به جذابیت بدل شده بود، در آن لحظه دیگر همان آدم قبلی نبود، طوری مرا تشویق به نوشتن می‌کرد که به خنده افتادم، او دون خوان را به پساد من می‌آورد.

— حالا فرصت داریم، جهت باد تغییر کرده است، متوجه نشدی؟ متوجه شده بودم، او گفت که جهت جدید باد همان جهت سو‌منده را برای او دارد و بدین ترتیب باد به یاور او بدل شده است.
ضمن اینکه یارانی در پای تخت روی زمین می‌نشستم پرسیدم:
— دونا سولداد راجع به باد چه می‌دانی؟

— تنها همان چیزهایی که ناوال به من آموخته است، هر کدام از ما، یعنی هر یک از ما زنان جهت باد ویژه‌ای داریم، بادی مخصوص، مردان ندارند. من باد شمال، وقتی می‌وزه طور دیگری هستم، ناوال می‌گفت که یک سالک مبارز می‌تواند از باد مخصوص خود برای هر چه که بخواهد استفاده کند، من از آن برای آراستن و بازسازی بدنم استفاده کردم. به من نگاه کن! من باد شمال، وقتی از میان پنجره می‌وزم مرا احساس کن.

از پنجره‌ای که به سمت شمال باز می‌شد، باد شدیدی به درون می‌وزید، پرسیدم:

— چرا فکر می‌کنی که مردان «یاده» ندارند؟
 چند لحظه فکر کرد و سپس پاسخ داد که ناوال هیچ‌گاه دلیلش را
 نگفته است. در حالی که پتو را روی شانه‌اش می‌انداخت گفت:
 — تو می‌خواستی بدانی چه کسی این کفپوش را ساخته است. خودم
 آن را ساختم، چهارسال طول کشید. اکنون این کفپوش پسان من است.
 وقتی صحبت می‌کرد متوجه شدم که خطوط متقارب کفپوش به یک
 نقطه یعنی شمال منتهی می‌شوند. به مراحل اتاق در چهار جهت اصلی
 قرار نداشت و تخت با دیوارها زاویه عجیبی می‌ساخت، خطوط قطعات
 کفپوش نیز به همین ترتیب بود.

— دونا مولدات چرا رنگ کف اتاق را قرمز کرده‌ای؟

— این رنگ من است. من سرخم، درست مثل خاک سرخ. من این
 خاک رس قرمز را از کوهپای این نواحی آورده‌ام. ناوال به من گفت
 که هر کجا به دنبال آن بگردم و در حمل آن هم، مثل دیگران کمکم
 کرد. آنها همه کمکم کردند.

— چگونه خاک را پختی؟

— ناوال مرا وادار کرد تا چاله‌ای حفر کنم. آن را با هیزم پر
 کردیم و سپس قطعات گل رس آماده را میان تکه سنگهای صاف برروی
 هیزم چیدیم. بعد من چاله را با تور سیمی آفشته به گل پوشاندم و
 چوبها را آتش زدم. روزها می‌سوخت.

— چه کردی که قطعات تاب برداشتند؟

— من کاری نکردم. باد کرد. ضمن سوختن هیزمها باد شمال
 می‌وزید. ناوال به من نشان داد که چگونه چاله را حفر کنم تا رو به
 سمت شمال و باد شمال قرار گیرد. به دستور او نیز چهار سوراخ
 چنان در کوره ایجاد کردم که باد شمال به‌درون آنها دمیده‌شود و بعد
 سوراخی نیک در میان سرپوش درست کردم که دود از آنجا خارج گردد.
 باد روزهای مدیدی چوبها را می‌سوزانده. پس از سرد شدن کوره، آن
 را باز کردم و مشغول صیقل دادن و همطراز کردن قطعات شدم. پیش
 از یکسال طول کشید تا قطعات کافی برای پوشاندن کف اتاق آماده
 کردم.

— طرح کفپوش را چگونه ریختی؟

— یاد به من آموخت. قبل از ساختن کفپوش نیز ناوال به من آموخته بود تا در مقابل یاد متفاوت نکشم. به من نشان داد که چگونه خود را به دست یاد بسپارم تا مرا راهبر شود. سائیان سال برای چنین کاری وقت صرف کرد. ابتدا من پیرزن احمق و خودسری بودم. این مطلب را خودش به من گفت و حق هم داشت، ولی خیلی زود یاد گرفتم. شاید برای اینکه خیلی پیر بودم و چیزی برای از دست دادن نداشتم. در ابتدا ترس باعث می شد که کارها مشکلتر شود. تنها حضور ناوال کافی بود تا زبانه پند آید و از حال بروم. او روی دیگران هم همین تاثیر را می گذاشت. تقدیر او این بود که چنین بیم آور باشد.

حرف خود را قطع کرد، به من خیره شد و گفت:

— ناوال يك انسان معمولی نیست.

— چه چیزی باعث شده است که چنین حرفی بزنی؟

— ناوال يك شیطان است و خدا می داند که به چه زمانی تعلق دارد. از حرفهایش بهت زده شدم. دل در سینم بسه شدت می تپید. او واقعاً نمی توانست شنونده ای بهتر از من پیدا کند. بی نهایت کنجکاو شده بودم. از او خواش کردم که مقصودش را بیشتر توضیح دهد. گفت:

— تعامس با او انسانها را دگرگون می سازد. خودت می دانی، جسم تو را نیز عوض کرده است. در مورد تو، حتی خودت نمی دانستی که او مشغول چنین کاری است، ولی او به درون جسم پیشین تو رفت و چیزی در آن نهاد. با من نیز چنین کرد. چیزی در درونم نهاد و همان چیز دنباله کار را به عهده گرفت. تنها شیطان می تواند از عهده چنین کاری برآید. اکنون من با دشمنم و از هیچ چیز و هیچ کس هراسی ندارم. اما قبل از اینکه سرا دگرگون کند، پیرزنی زشت و ضعیف بودم که تنها با شنیدن نام او ضعف می کردم. البته از دست پابلیتو هم کاری ساخته نبود، چون از ناوال بیشتر می ترسیدم تا از مرگم.

روزی تنها در خانه بودم که ناوال وختارو آمدند. از پشت در صدایشان را شنیدم. شبیه صدای یوزپلنگی بود که پی شکار می گشت. صلیب کشیدم. آنها در نظر من چون دو دیو بودند. یلوجود این از خانه خارج شدم تا ببینم چه کاری از دست من برای آنها ساخته است. گرسنه

بودند و من خوشحال شدم که می‌توانم برایشان غذایی آماده کنم. چند کاسه محکم داشتم که از کدوی خلیانی ساخته شده بود، در آنها به مریک سوپی دادم. ظاهراً ناوال از غذا خوشش نیامد. نمی‌خواست دستپخت زنی این چنین ضعیف را بخورد و با تظاهر به بی‌دستی‌وپایی، با دست کاسه سوپ را از روی میز به پایین انداخته. از ضربه ناوال کاسه سوپ بجای واژگون و پاشیده شدن بر کف اتاق، یکراست لغزید و بدون آنکه قطره‌ای از آن به زمین بریزد روی پای من قرار گرفت. در واقع کاسه سوپ روی پای من فرود آمد و آنجا ماند تا من خم شدم و آن را برداشتم و مقابل او گذاشتم و گفتم که با وجودی که من زن ضعیفی هستم و همیشه از او می‌ترسم ولی غذای من خوشمزه است. از آن لحظه به بعد رفتار ناوال نسبت به من تغییر کرده. این واقعه که کاسه سوپ بدون اینکه قطره‌ای از آن بریزد روی پای من افتاد، به او ثابت کرد که مرا اقتدار به او نمایانده است. در آن زمان این مطلب را نمی‌دانستم و فکر می‌کردم علت تغییر رفتار او این است که از رد کردن غذای من احساس شرم می‌کند. من درباره این تغییر رفتار فکری نمی‌کردم. همواره گیج بودم و حتی نمی‌توانستم به چشمانش نگاه کنم، ولی او رفته رفته به من توجه بیشتری می‌کرد و حتی برایم شال، پیراهن، شانه و خیلی چیزهای دیگر هدیه آورد. این کارها برایم دردناک بود. خجالت می‌کشیدم، چون فکر می‌کردم او مردی است که به دنبال زن می‌گردد. ناوال با داشتن دختران جوان از زن پیری چون من چه می‌خواست؟ ابتدا نمی‌خواستم هدایای او را بپذیرم، حتی حاضر نبودم به آنها نگاه کنم، ولی با اصرار پابلیتو شروع به استفاده از آنها کردم. کم‌کم از او بیشتر می‌توسیدم و نمی‌خواستم با او تنها باشم. می‌دانستم که مرد شیطان صفتی است و چه بر سر همسرش آورده است.

مجبور شدم حرفش را قطع کنم. گفتم که هرگز نمی‌دانستم در زندگی دون خوان زنی وجود داشته است.

— می‌دانی مقصودم کیست؟

— باور کن دوناً سولداد که من چیزی نمی‌دانم.

- دست برداره تو می‌دانی که منظورم لاگوردا است، تنها گوردایی که می‌شنانستم خواهر پاپلیتو بوده، دختر چاق و نئومندی که لقب گوردا یعنی «خیکی» به او داده بودند. با وجودی که هیچ وقت کسی در این مورد به من حرفی نزده بود، حس می‌کردم که او نباید دختر واقعی دونا سولداد باشد. نمی‌خواستم او را برای اطلاعات بیشتر تحت فشار بگذارم. ناگهان به خاطر آوردم که روزی این دختر چاق و تپل از خانه غیبش زده بود و کسی نمی‌خواست یسا جرئت نمی‌کرد به من بگوید چه بر سرش آمده است.

دونا سولداد ادامه داد:

- روزی بیرون خانه جلوی در تنها بودم. در زیر آفتاب با شانه‌ای که ناوال به من هدیه داده بود سرم را شانه می‌زدم، متوجه نشدم که او آمده و پشت سرم ایستاده است. ناگهان یسا دستم‌ایش چانه‌ام را گرفت. صدایش را شنیدم، با ملایمت گفتم که حرکتی نکنم، چون ممکن است گردنم بشکند. سرم را کمی به سمت چپ گرداندم، خیلی ترسیدم، فریادی کشیدم و سعی کردم سرم را از دستش خلاص کنم ولی او برای مدت زمانی طولانی سرم را منگم گرفته بود.

وقتی چانه‌ام را رها کرد از حال رفتم. به خاطر نمی‌آورم بعد چه شد، وقتی به حال آمدم روی زمین، درست جایی که اکنون نشسته‌ام دراز کشیده بودم. ناوال رفته بود، آنقدر شرمگین بودم که حاضر به دیدن هیچ‌کس بخصوص لاگوردا نبودم. حتی مدت مدیدی فکر می‌کردم که ناوال کردن مرا نپسندیده و این یک کابوس بوده است.

ساکت شد. منتظر شدم تا توضیح دهد که چه اتفاقی افتاده است. به نظر بهت زده و شاید متفکر می‌نمود. نتوانستم جلو خودم را بگیرم و از او پرسیدم:

- دونا سولداد، دقیقاً چه اتفاقی افتاد، بلایی بر سرت آورد؟

از تعجب من با صدای بلند خندید و گفت:

- بله، گردنم را پیچاند تا مسیر نگاهم را عوض کند.

- منظورم این است که او...؟

بی توجه به سؤال من ادامه داد:

— بله، او جهت را عوض کرد، یا تو و دیگران هم همین کار را کرد.

— درست است، یا من هم همین کار را کرده، اما فکر می‌کنی برای چه؟

— مجبور بودم، مهمترین کار همین است.

او اشاره به عمل خاصی می‌کرد که دون خوان انجام آن را مطلق ضروری می‌پنداشت. هرگز در این مورد یا کسی صحبت نکرده بودم. در واقع این موضوع را تقریباً فراموش کرده بودم. يك پاره در آغاز آموزش، دون خوان در کوه‌های شمالی مکزیك دو توده آتش در فاصله حدوداً هفت متر از هم برافروخت و ضمن آنکه بدن و خصوصاً سرم را در وضعیتی کاملاً راحت و طبیعی نگاه داشته بود، مرا وادار کرده تا در فاصله هفت‌متری آنها بایستم. سپس مرا رو به سوی اولین توده آتش قرار داد و ضمن آنکه در پشت سرم ایستاده بود، گردنم را به سمت چپ پیچاند و بدون چرخاندن شانهم نگاهم را به توده آتش دیگر تنظیم کرد. ساعتها سرم را در این حالت نگاه داشت تا آتش خاموش شد، جهت جدید جنوب شرقی بود و یا شاید هم دون خوان جهت دومین توده آتش را در جهت جنوب شرقی تنظیم کرده بود. آن زمان این اتفاق را به عنوان یکی از کارهای عجیب و غریب و مرموز و یکی از مراسم بی‌معنای دون خوان توجیه کردم.

او ادامه داد:

— ناوال می‌گفت که ما همگی در طول زندگی خود عادت می‌کنیم تا به يك جهت بنگریم. و این جهت دهد به مسیر چشمان روح ما بدل می‌شود. طی سالیان دراز این جهت فرسوده شده، ضعیف و نامطبوع می‌گردد، از آنجا که ما به این جهت ویژه بسته‌ایم، خود نیز ضعیف و نامطبوع می‌شویم. روزی که ناوال گردن مرا پیچاند، آنقدر نگاه داشت تا از ترس از حال رفتم. همانروز او جهت تازه‌ای به من داد.

— چه جهتی به تو داد؟

با حالت مبالغه‌آمیزی گفت:

— چرا این را می‌پرسی، فکر می‌کنی که شاید ناوال جهت متفاوتی